[illegible] کأس من معین بیضاء لذة للشاربین

الحمد لله

المتعال که درین ایام لیالی برکات

مآل بهجت اشتمال مثنوی مفرح بال ملقب

آب زلال

که در فصاحت و بلاغت رشک سحر حلال و در لطافت

و سلاست ثانی رحیق سلسال در بیان اعجاز ولی ذی الجلال مجدل

الابطال غامر الجود و النوال الذی بحبل ولیه مأموننا من الاهوال یوم لا بیع فیه ولا

خلال و یکبّ عدوه فی السلاسل و الاغلال باشد العذاب و انکال و حبل ولائه شرطاً لقبول

الاعمال علیه سلام المنعم المفضال ما تعاقب الغدو و الآصال چکیده خامه علامه

شیرین مقال سر دفتر ارباب کمال محط رحال آمال المقربا کملیة اهل الجنوب و الشمال المتغلغل صیت

علومه فی الوهاد و التلال الفاقد الاکفاء و الامثال الماحی بانوار هدایته ظلام الضلال الزاهد

الراغب عن الزخارف و الاموال الفقیه المجتهد الناهی عن الحرام الآمر بالحلال

جناب سرکار شریعتمدار حجة الاسلام المتاسی بآبائه الطاهرین فی

مکارم الخصال مولانا و مقتدانا

المفتی السید محمد عباس

الموسوی خصه الله بنعیم الخطر بالبال و لم یبلغ الیه طیف

الخیال و حشره مع موالیه محمد و آله خیر آل

در مطبع [illegible] بحسن عنوان و الطف منوال مطبوع گردید

یطاف علیهم بکأس من معین بیضاء لذة للشاربین

الحمد لله

المتعال که درین ایام لیال برکت

مآل بهجت اشتمال مثنوی مفرح بال ملقب به

آب زلال

که در فصاحت و بلاغت رشک سحر حلال و در لطافت

و سلاست همانای رحیق سلسال در بیان اعجاز ولی ذی الجلال مجدل

الابطال غامر الجود و النوال الذی بحبه و لیه مامونا من الاهوال یوم لا بیع فیه و لا

خلال و یکبل عدوه فی السلاسل و الاغلال باشد العذاب و النکال و جعل ولائه شرطاً لقبول

الاعمال علیه سلام المنعم المفضال ما تعاقب الغدو و الآصال چکیده خامه علامه

شیرین مقال سرفراز ارباب کمال محط رحال آمال المقر بکمالیته اهل الجنوب و الشمال المستغلق حسیت

علومه فی الوهاد و التلال الفاقد الاکفاره الامثال الماحی بانوار هدایته ظلام الضلال الزاهد

الراغب عن الزخارف و الاموال الفقیه المجتهد الناهی عن الحرام الآمر بالحلال

جناب سرکار شریعتمدار حجة الاسلام المتاسی بآبائه الطاهرین فی

مکارم الخصال مولانا و مقتدانا

المفتی السید محمد عباس

الموسوی خطه الله بنعم لم یخطر بالبال و لم یبلغ الیها ملیف

الخیال و حشره مع موالیه محمد و آله خیر آل

در مطبع معیا بحسن عنوان و الطف منوال مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله المفضال المتعالی عن الوهم والخیال والصلوة علی محمد وآله خیر آل ما اورق النخیل او رق الشمال

اما بعد پس این نهریست لبالب از ماء سلسال و چند شعری ملقب بنهر زلال در اعجاز ولی ذی الجلال علیه السلام بالغدو والآصال که از خامهٔ شیرین مقال با تورع بال و تکثر اشغال چکیده و در وزن و بحر با بحر اللآلی که رشحهٔ طبع عالی بحر المفاخر والمعالی زبدهٔ اصحاب کمال و قدوهٔ ارباب حال مرحوم شیخ بهاء الدین محمد عاملی است موافق گردیده

لصاحبه

فیض دمسازی و شعر مرا رنگین کرد — جوشش دور چمنم فصل بهاری عجبی
شد فلک سیر ازین راه براق قلمم — که برین جاده گذشت سوار عجبی

بسم الله الرحمن الرحيم

لك اللهم حمد الحامدينا ... وباسمك نبتدي حبا ودينا

الهي ان انجح ما يرام ... واحسن ما استهل به الكلام

واطيب ما تسر به القلوب ... وانفع ما يزاح به الكروب

واشهى ما اطمأن به النفوس ... واحلى ما اديرت به الكؤوس

واشرف ما ينال به السعود ... واخوف ما تلين له الجلود

لذكرك بالغداة على التوالي ... وقصد ذراك في جنح الليالي

عليك توكلي في كل باب ... واستشفي بك اللهم مابي

الهي سيدي ربي رجائي ... اداوي باسمك المحمود دائي

الهي يا حبيب العارفينا ... تحير فيك لب الواصفينا

وضعت الارض نفعا للانام ... وميزت الحلال عن الحرام

تعالى من مليك لا يزال ... وليس لدى العقول له مثال

عظيم الطول ذي العرش المجيد ... وفي العهد ذي البطش الشديد

عليم قادر حي قديم ... حكيم حاكم رب كريم

اله للصحاري والقفار ... ورب للبراري والبحار

قديم المن ستار العيوب ... عميم الجود غفار الذنوب

قوله وضعت لما كان قوله وضعت الارض مظنة ان الارض تحمل على [illegible] مباح مطلق [illegible] ارد فه بقوله وميزت الحلال عن الحرام والمراد من التمييز وضع الشريعة فانها معيار لذلك ١٢ منه مدظله

كريم الصفح

بدیعٌ واحدٌ احدٌ رفیعٌ ‌‌ ‌‌ قریبٌ شاهدٌ صمدٌ منیعٌ
خفیٌّ ظاهرٌ محیی مبیدُ ‌‌ ‌‌ حفیٌّ ساترٌ مغنٍ معیدُ
له ما فی السموات الشداد ‌‌ ‌‌ وما فوق الاراضی المهاد
دعانا نحوه سراً وجهراً ‌‌ ‌‌ وساس عباده بالموت قهراً
هو المولی ونحن له عبیدُ ‌‌ ‌‌ فیحکم ما یشاء وما یریدُ
خدایا عالم جانها فدایت ‌‌ ‌‌ بود طغرائے دفتر با ثنایت
زمین دامان نون نعمت تست ‌‌ ‌‌ فلک میمی ز کلک قدرت تست
چمن سرشار از مراح تو باشد ‌‌ ‌‌ زبان سبزه مداح تو باشد
ز مهرت گلشن جنت طرب خیز ‌‌ ‌‌ ز قهرت گلخن دوزخ شرر ریز
تو مرہم بخش دلہائے فگاری ‌‌ ‌‌ طبیب درد جان بے قراری
دلم چون غنچه در فکر تو باشد ‌‌ ‌‌ زبان گلبرگ در ذکر تو باشد
الٰهی عبدک الجانی الذلیل ‌‌ ‌‌ اتاک وما لعثرته مقیل
اگر عدل تو بر من حکم راند ‌‌ ‌‌ ترا ملکی کز اول بود ماند
وگر فرمان دہد غفاری تو ‌‌ ‌‌ چه نقصان است در قہاری تو
لقد اتلفت عمراً فی المعاصی ‌‌ ‌‌ وما ان خفت اخذک بالنواصی
وظنی بعد منک العفو عنی ‌‌ ‌‌ فحقق یا قدیر الیوم حسن ظنی
شرابم ده ز مینائے محمد ‌‌ ‌‌ بکن مستم ز صهبائے محمد

در نعت جناب رسالتماب صلی الله علیه وآله الاطیاب

سلام الله ما کر الدهور
وما طلع الاهلة والبدور

سلام فیه فضل واحترام
سلام لا یماثله سلام

سلام مطرب مخلی الحمیا
سلام یشبه الکافور ریا

سلام عرفه عرف النسیم
سلام من لدن رب کریم

سلامی همچو آب زندگانی
سلامی خوشتر از عهد جوانی

علی باب علا دار السلام
ارید به ذری خیر الانام

در شهوار تسلیمات بی حد
نثار مرقد پاک محمد

محمد کاروان سالار عالم
محمد جبهۀ دستار عالم

محمد پادشاه کشور شرع
محمد زیب بخش افسر شرع

محمد آفتاب ملت و دین
محمد آسمان عز و تمکین

محمد مطلع دیوان عالم
محمد میزبان خوان عالم

محمد مدعای هستی ما
محمد ناخدای کشتی ما

گذشت از آسمان و انجم و مه
فسبحان الذی اسری بعبده

حضیض حضرتش عرش معظم
بر اوج رفعتش کرسی بود خم

فلک تا سوده پیشانی بر این در
جبینش از مه و خورشید منور

ثنایش مقصد یس و طه   ولایش مصلح زهر خطاها

بمیدان شفاعت شهسواری   فشان بخشش مشت غباری

ببین نام خدا توقیرش این است   که با نام خدا نامش قرین است

خدایش نام با اکرام برده   بشهر و جان او سوگند خورده

باوصاف و لقب کرده خطابش   که گفته یا محمد در کتابش

بفرمود آنکه شد همراه با او   محبت میکند الله با او

عبادت بین که با این عز و قدرش   همی جوشید مثل دیگ صدرش

چها در بندگیها پشت خم کرد   که پایش از قیام شب ورم کرد

چنان غم خورد از یاد جهنم   که عیش و راحتش گردید برهم

نیامد چند روز از خانه بیرون   سحر تا شام که میماند محزون

ز جود و فیض او کافی همین است   که ذاتش رحمة للعالمین است

ندید از قوم جز ظلم و جفا هیچ   ولی صادر نشد زو جز دعا هیچ

دوتا شد پشت او از بار امت   دلش خون شد بفکر کار امت

غم عقبای شان بودی مدامش   رسید آخر ز یزدان این پیامش

بگو تا چند این ماتم کنی تو   مگر خود را هلاک از غم کنی تو

مسلط نیستی بر کار ایشان   چه داری کار با انکار ایشان

تواضع بین که با آن عز و جاهش   حصیر کهنه بودی خوابگاهش

نبودش هیچ مسند نه وساده — نشیمن خاک و رفتن پا پیاده

نه بر درگاه او دربان کسے بود — نه پیشش طرقوا گویان کسے بود

ندیدے هیچگه آرام تن را — خودش میدوخت نعل خویشتن را

چسان گویم از خلق عظیمش — که شد مداح قرآن کریمش

مرا حسن ثنا خوانی نباشد — که شعرم وحی قرآنی نباشد

رَسُولَ اللهِ یَا خَیرَ البَرَایَا — لَقَد اَثقَلتُ ظَهرِی بِالخَطَایَا

ظَلَمتُ السُّنَّةَ المِفتَاحَ جَهلاً — وَجَدتُكَ بَعدَهَا بِالعَفوِ اَهلاً

رَجَوتُكَ اَن تَجَاوَزَ عَن خَطَائِی — فَهَل اَنتَ المُحَقِّقُ لِلرَّجَائِی

بود مخمور ز یادِ تو جانم — فدائے نام دامادِ تو جانم

در مدح و منقبت امام عالیمرتبت

سَلَامٌ بِالغُدُوِّ وَ بِالعِشَاءِ — وَمَا اشتَبَکَ النُّجُومُ عَلَی السَّمَاءِ

سَلَامٌ کَالزُّلَالِ الکَوثَرِیِّ — سَلَامٌ کَالحِسَانِ العَبقَرِیِّ

سَلَامٌ رَائِحٌ مِثلُ النُّضَارِ — سَلَامٌ مِثلَ اَشجَاعِ القَمَارِی

سلامے چون نسیم صبحگاهی — سلامے مثل الطاف الهی

سَلَامٌ کَالعَبِیرِ العَنبَرِیِّ — سَلَامٌ کَالرَّبِیعِ التُّستَرِیِّ

عَلٰی مَن حُبُّهُ الدِّینُ القَوِیمُ — عَلٰی مَن بُغضُهُ کُفرٌ عَظِیمٌ

عرض المشار الیه ... المستد ... من الموت ... السلطنة ... قال فی القاموس ... المشار الیه ... جم ...

مصلح بهار ... ولطافت ضرب المثل ... چنانچه بعضی گفته ... بهار شوشتری ... کذا فی تحفة العالم

سلامٌ مثلَ اخلاقِ النبیّ / علی اعتابِ مولانا علیّ

علی آن باغبانِ گلشنِ دین / که از ذاتش بود جان در تنِ دین

علی آن فردِ دیوانِ الٰهی / نشانِ قدرت و شانِ الٰهی

چو نخلِ طورِ سینا خامه گردد / ثنایش نوربخشِ نامه گردد

ثنای مرتضیٰ در حدِّ ما نیست / که ما محدود و آن را انتها نیست

قلم باید که از اشجار باشد / مداد از ابحرِ زخّار باشد

هزاران سال گردد صرفِ مدحش / رقم آنکه شود یک حرفِ مدحش

ولی ذکرش کند خوشبو سخن را / به بخشد نافهٔ آهوی ختن را

زبان از یادِ او عذب البیان است / قلم در وصفِ او رطب اللسان است

فلک گر خاکِ کویش وام گیرد / سرِ شوریده اش آرام گیرد

اگر در دل تولایش نباشد / وگر جان هست شیدائیش نباشد

نماز و روزه را نبود اثر هیچ / هزارم در بهشت است و دگر هیچ

خضر جویای آبِ کوثرِ اوست / دو عالم بندهٔ یک قنبرِ اوست

بود جبریل طفلِ مکتبِ او / دمِ عیسیٰ بن مریم بر لبِ او

نه وصفش قلعِ بابِ خیبر آمد / نه مدحش بخششِ انگشتر آمد

که گردون[۱] خلعتی در نصرتش بود / به اعدا[۲] داد او آن را در دمِ جود

جبالِ کفر را از بن برانداخت / بنای شرع در بحر و بر انداخت

۱ یعنی آسمان باین زینت و شان گردون گردان عبارت از انگشتری در دست بستن انگشتری انتساب بوده است حق پرست چرا از خلقت آن ذات با برکات حضرت علت غائی است و آنحضرت از آنها باعدا بخشید که بکام آنها میگردد و خود از آن دست کشید و بفقر و فاقه گذرانید ۱۲

۲ باعدا دادن گردون کنایه ازین است که آنحضرت از غایت علو همت از مراتب سماوی و دنیاوی و کامرانی دست کشید و بکامرانی دشمنان ایمانی و کشورستانی راضی گردید خود مرحوم گشت بجا نفوس قوم بخت عنها نفوس آخرین ۱۲ و بعضی خلد برون زدن داد و بعضی با خبر است که مشرق باشد و بعضی مغرب هم آمده است کذا فی البرهان و در اینجا همین معنی اخیر مراد است ۱۲ منه این حاشیه متعلق صفحه نهم است

ثنائے مرتضی از ما نیاید ‌ ‌ ‌ بلے کار خدا از ما نیاید
جهان اے بو الحسن برگشت از ما ‌ ‌ ‌ ببین چرخ کهن برگشت از ما
مرا با آسمان جنگ و جدال است ‌ ‌ ‌ مدد گر میکنی خونش حلال است
بفرمانت بود مه تا بماهی ‌ ‌ ‌ فروغ از تست در شمع الهی
بگو تا باشد از خورشید جامم ‌ ‌ ‌ بیا تا چرخ بر گردد بکامم
ز حکمت کرد رجعت مهر انور ‌ ‌ ‌ بامرت آمد آن خسرو ز خاور
اگر خود هم کنی رجعت عجب چیست ‌ ‌ ‌ جمالت آخر از خورشید کم نیست

مقاله در سبب نظم رساله

حسن آن شب چراغ افسر دین ‌ ‌ ‌ سمی سبط اکبر سرور دین
که نخل باسق ایمان و علم است ‌ ‌ ‌ بمدحش جان چو شادان و دل مست
امامٌ بارعٌ ورعٌ جلیلٌ ‌ ‌ ‌ تقیٌّ متقٍ بذلٌ نبیلٌ
بنشر الخلق یحیی الیائمینا ‌ ‌ ‌ وفی الطاعات زین العابدینا
بمن آن رهنمائے ماه سیما ‌ ‌ ‌ بنظم این حکایت کرد ایما
که نقلش قوت بازوی دین است ‌ ‌ ‌ نشان زور میر مومنین است
مرادش بود از یک نقل هر چند ‌ ‌ ‌ برافزودم بران حرفے دگر چند
که گل با گل چو یکجا بسته گردد ‌ ‌ ‌ ببزم دوستان گلدسته گردد

فجاء بحمد الله سحراً حلالا — وما انشأته الا ارتجالا

کلامم حلیهٔ اهل کمال است — نه مدح ابرو و گیسو و خال است

ز تمویه سخن دارم کناره — معرّا گر دُرش از استعاره

کلامی هست موزون و مقفّا — ولی شیرین‌تر از شهد مصفّا

خذوه یفرح القلب الحزینا — ویشفی صدر قوم مؤمنینا

نوشتم مثنوی در بحر وافر — اگرچه در اعاجم هست نادر

ولی اهل سخن را اختیار است — ز بو یعقوب این آشکار است

که این فن حاکمش طبع سلیم است — اگر بحری فزاید مستقیم است

خفیف این بحر در اصل است موجود — ز من در مثنوی اوزانش افزود

ببین شیر و شکر کان در خبب هست — خبب هم بحر مختص عرب هست

رباعی را که مختص عجم بود — عرب هم با تکلف نظم فرمود

نخواهم تحفهٔ خود را جزائی — ندارم مدعائی جز دعائی

حسودان را سر ایراد خنگ بست — مرا از عمر فانی عرصه تنگ است

کجا مهلت ز اشغالی که دارم — خدا داناست از حالی که دارم

دماغ از غصه چون شوریده باشد — قلم را هم قدم لغزیده باشد

عزیزان گر نه در اصلاح کوشند — پس آخر پردهٔ عیبم بپوشند

حکایت شاه مردان با طبیب یونان

رقم در احتجاج طبرسی هست ‏ ‏ که ماثور از جناب عسکری هست
که کرد آن حضرت از سجاد منقول ‏ ‏ کلامے کش بدین نهج است محصول
طبیبے فیلسوفے هوشیارے ‏ ‏ که بودش در طبابت تازه کارے
سر و سرکردهٔ یونانیان بود ‏ ‏ چو جالینوس همثیل زمان بود
پے نظارهٔ گلزار دین رفت ‏ ‏ بدرگاه امیرالمومنین رفت
بفن طب اگرچه آشنا بود ‏ ‏ ولی بیگانه از دین خدا بود
اگرچه داشت در طب هوشیاری ‏ ‏ مگر از عقل کامل بود عاری
سخن از سرگذشت خود برآورد ‏ ‏ بدینسان رو بسوی حیدر آورد
که میدانم محمد را جنون بود ‏ ‏ ز تاثیر جنون کارش زبون بود
من اینجا آمدم بهر علاجش ‏ ‏ که سازم فکر اصلاح مزاجش
ولیکن او ازین عالم سفر کرد ‏ ‏ پس اکنون بایدم کار دگر کرد
تو آخر ابن عم مصطفائی ‏ ‏ تو داماد رسول کبریائی
پس آنکه بر رخ حضرت نظر کرد ‏ ‏ که بود از خوف حق چون زعفران زرد
برآمد از ره بیهوده گوئی ‏ ‏ که تا حاصل نماید سرخروئی
زبان سرخ را محو بیان کرد ‏ ‏ ز رنگینی سخن را گلستان کرد

بگفت ای میوهٔ باغ الهی ‌‌ چرا روی تو دارد رنگ کاهی
چرا باریک گردیده است ساقت ‌‌ که با این ساق نبود زور و طاقت
بفرما تا نمایم غازه کاری ‌‌ رهایم از رخت زردی که داری
بدینسان نسخهٔ دارم ز دارو ‌‌ که چون گل میشود از خوردنش رو
دوائی طرفه چون کیمیائی ‌‌ برائی زردی رو کهربائی
تناول گر کنی زان پارهٔ تو ‌‌ بگردد لاله گون رخسارهٔ تو
ولیکن کو دوائی از برایت ‌‌ کزان قوت پذیرد ساق پایت
ولکن پرهیز از احمال و انتقال ‌‌ نباید باربرداری درین حال
عجب نبود که از بار گرانی ‌‌ شود ضایع ز ساقت استخوانی
بگیر اینک دوائی حمرت آور ‌‌ که نفع از بهر تو دارد سراسر
چو ترک لحم تا چل روز گردی ‌‌ نماند بر رخت آثار زردی
جوابش داد آن شاه ولایت ‌‌ که کاری نیست ما را با دوایت
ولی بر عکس این خواهم دوائی ‌‌ سفوفی ضاری صفرت فزائی
چنین دارو اگر داری برآری ‌‌ بگفت آن شیخ یونانی که آری
برون آورد چیزی دیگر آنگاه ‌‌ علی پرسید وزنش گفت یا شاه
دو مثقال است این زهر هلاهل ‌‌ کزان یکدانه باشد سم قاتل
ازین رخ چون گل صدبرگ گردد ‌‌ دهن پر از شراب مرگ گردد

چو صفرت نیست باید مهلت کم
وگر بودست غلط اندیشه ماندم

ببین اعجاز شاه اولیا را
که بالکل صرف فرمودان دو را

جبین انور او شد عرقناک
عیان شد سرخی بر عارض پاک

چو دید این ماجرا آن سست بنیاد
ز دهشت لرزه بر اندامش افتاد

بگفت اینقوم با من در ستیزند
بخون مرتضی خونم بریزند

کسی حرف مرا نخواهد کرد باور
که خود را قتل خود کردست حیدر

چو آن یونانی بیچاره ترسید
امیر المومنین یکباره خندید

بفرمود آن امام هر دو عالم
ز سابق بهتر ست اینوقت حالم

بخود دردی و آزاری ندیدم
چه زهر ست اینکه اضراری ندیدم

تو چشم خویش را بر بند و بکشا
بکن رخساره ما را تماشا

چو چشمگین دیده بست و باز بکشود
رخ سرخ و سفیدش جلوه گر بود

تبسم کرد و گفت آن صفر تخم کو
چه شد آن حالت و آن زردی رو

بگفتا تو چنین گلگون نبودی
من آن کس را که دیدم تو نبودی

تو بودی زرد چون برگ خزانی
کنون مثل گل سرخ جنانی

بفرمودش که شد زهر تو تریاق
بباید دید حالا حال این ساق

برون آورد آن ساق سیمین
که نازک بود چون شاخ ریاحین

بگفت این در گمانت ناتوان است
زیانش دانی از بار گران است

اکنون بنگر که این زعم تو واهی است
بگفت و دست زد بر اسطوانه
ستونی چوبی مانند کوهی
دو طبقه بود بالایش عمارت
علی در جنبش آورد آن ستون را
ستون خانه و دیوار و بامش
طبیب اینحال دید و دل ز کف داد
بحال آمد چو پاشیدند آبی
که یارب اینچه دستی بود و پایی
بفرمود آن سمی رب اکبر
بگو طب ترا اینجا چه کار است
طبیب بیخبر لب باز بکشود
علی فرمود اصل من همان است
همانا قوتم از قوت اوست
طبیبی با کمالی در عرب بود
به پیش احمد مختار آمد
بگفتا گر ترا در عرق جنون است

خلاف طب تو طب الهی است
که بر روی بود قایم سقف خانه
که تحریکش نباید از گروهی
که قاصر باشد از نقلش عبارت
تزلزل شد ز پایین تا ببالا
بدست پاک نیکو وانهیا تحماشش
ز دهشت بر زمین بیهوش افتاد
ولیکن با دل مست خرابی
بدینصورت ندیدم ماجرایی
که دیدی قوت این ساق لاغر
مگس را با پر عنقا چه کار است
که آیا مصطفی هم مثل تو بود
منم دروازهٔ علم او جهان است
مدار حکمتم بر حکمت اوست
که از قوم ثقیف اندر نسب بود
ولیکن از ره انکار آمد
بپرس از من مداوایش که چون است

رسول الله آن سردار عالم / بهار و زینت گلزار عالم
طبیب خستگان کبریایی / بفرمودش ز راه رهنمایی
بگو بنمایمت از خود نشانی / دلیل معجزی بر عز و شانی
که تا آگه شوی از حکمت من / برآری دست پیش نعمت من
بدانی کالتجا سویت ندارم / سرو کاری بدار و بیت ندارم
بگفت آری بکن معجز نمائی / که بشناسم ز خاصان خدائی
نبی فرمود پس کاے بفرما / اشارت کرد آن ثقفی بشجر را
رسول الله طلب کرد آن شجر را / شجر یکبار شد برکنده از جا
شگاف انداخت اندر سینهٔ خاک / رسید آن بیخ و بن در حضرت پاک
نبی رو کرد سوئے مرد دانا / که این کافیست یا نه گفت لا لا
بگفت اکنون چه میخواهی ز اعجاز / بگفتا اینکه برگرد و شجر باز
بفرمود و بجاے خویش برگشت / دگر جاے قدیمش مستقر گشت
شنید این ماجرا مرد یونان / بگفت انقصهٔ بود است پنهان
من از نزد تو حالا میروم دور / بخوان تا پیشت آیم باز مجبور
با اعجاز و بتحریک تو آیم / بغیر از قصد نزدیک تو آیم
مرا کافی است این اعجاز از تو / نخواهم امر دیگر باز از تو
وصی مصطفی بحر عجائب / بفرمودش چنین یا رای صائب

که از بهر تو مخصوص این نشان است — عیان بر تست و بر مردم نهان است

تو میدانی که می آئی باعجاز — کسی دیگر ندارد علم این راز

تو مرد فیلسوفی میتوانی — زنی حاشا ازین راز نهانی

که من نزدش بقصد خویش رفتم — چه اعجاز است من خود پیش رفتم

تو از ما معجزے عامے طلب کن — ازین پاکیزه تر کامے طلب کن

اگر زان نفعے رسد هر مرد دین را — بود آیت جمیع مومنین را

بگفت آن مرد کای مقبول باری — چو مطلب را بمن وا مے گذاری

چنان خواهم که این نخل معظم — جدا سازی تمام اجزایش از هم

شود چون کاکل خوبان پریشان — پریشان تر ز حال سینه ریشان

پس از تفریق جمعش هم ضرور است — که این مرگ است و آن گویا نشور است

علی آن حکمران کشور دین — بفرمودش که آرے آیت است این

برو پیش شجر از جانب من — بشو پیغامبر از جانب من

بگو حکم وصی احمد است این — که بشگافی چو دلهای مساکین

همه اوراق در اطراف پاشی — ز هم چون پنبهٔ نداف پاشی

رساند این حکم نافذ را چو آن مرد — جدا شد از شجر هر جزو هر فرد

شد از هم ریشه و برگش همه دور — پریشان گشت چون اجزای کافور

نماند آنجا نشانے از وجودش — تو گوئی هستیے اصلا نبودش

بحیرت ماند یوتانی در اینجا
بگفت ای تاج شرع از تو مزین
کنون با قیمت آن مقصود ثانی
امام المتقین آن شاه اعجاز
که اجزاے نخل پاره پاره
که بر گردید بر اوضاع اول
چو او فریاد زد بر نهج مامور
غبارے از هوا برخاست یکبار
بهم پیوست هر جوهر بجوهر
تنه اول نشانید و پس ساق
مرکب شد تمام اجزاے منحل
ولیکن بے ثمر آنچه پیشتر بود
حکیم اینوقت عرضی دیگر آورد
که سبز نکیش برائے شاه مردان
ز فیض و قدرتش شاداب و تر کن
که تا من با همه حضار محفل
بطور سابقش فرمود مولی
ز هیبت لرزه افتادش بر اعضا
عطا کردی سوال اول من
که بازش بر همان صورت رسانی
بگفت این حکم را از من نیز باز
وصی مصطفے کرد این اشاره
شود بار دگر نخل مکمل
تو گوئی بود بانکش نفخهٔ صور
شد آن اجزا همه یکیک نمودار
عیان شد برگ و شاخ و خوشه یکسر
بر آن اغصان و بر اغصانش اوراق
مرتب گشت بر ترتیب اول
که آن موسم نه ایام ثمر بود
درخت حرص او شاخے بر آورد
بزردی و بسرخی باز گردان
باثمار رسیده بارور کن
خوریم آن میوه ها با خواهش دل
که نزدیکش بر این حکم حالا

طبیب آن مورد احسان حیدر
نہال آرزویش پرثمر شد
کشودہ اندم دہان حرص و آزے
کہ میخواہم بیاید شاخ پائین
عطا کن ہم بمن دست سائے
بدست آرم ازین شاخ آن ثمر را
علی فرمود پس یکدست بردار
تو دوران را بہ نزدیکی رسانی
بسوے خود بکش آن دست دیگر
کہ اے ہر مشکل از لطف تو سہل است
طبیب آخر چنین کرد و چنان شد
تو گوئے آن ید طولے شاخے
چو دست چپ بحال اولین بود
امام انس و جن فرمود کاے مرد
و گرنہ میرسد اینک بلائے
شوی افسانہ در عالم ہمانا
مسلمان شد طبیب و گفت یا شاہ

رسانندان دوحہ را فرمان حیدر
درخت از میوہ تر بارور شد
برآورد از طمع دست فرائے
خورانند میوہ با این تازہ آئین
کہ باشد در درازی چون عصائے
بدست دیگر آن شاخ دگر را
دعا کن کاے خداے پاک داور
ببر دستم بآن شاخ فلانی
دعا کن باز پروردگار داور
بیار آن شاخ را نزدیک این دست
بدست آستینش طوبی عیان شد
کمندے بود تا بالاے کاخے
بہ نزدش شاخ خرما بر زمین بود
ترا ایمان بانیجا باید آورد
بلائے سخت و درد جانگزائے
شوی عبرت بر نادان و دانا
ازین پس چون تو آنم بود گمراہ

چو دانستم که این دین سداد است ... کنون انکار جهل است و عناد است

تو از خاصان درگاه خدائی ... ز یزدان ناطقی پاک از خطائی

بعترت ما هرچه فرمائی برانم ... اطاعت پیشه ام اند چاکرانم

بجوشید آن بهار گلشن علم ... عطا کردش درے از مخزن علم

نمودش ره بتوحید الهی ... بعدل و جود و حکمت هم کماهی

که او یکتا و فیاضست و دانا ... حکیم و عادل و حی و توانا

منزه فعلش از لغو و فساد است ... مبرا حکمش از جور عباد است

محمد آنکه باشم جانشینش ... بود کونین در زیر نگینش

سر و سرکرده عالم تمام است ... رئیس اهل دار السلام است

علی کز وے تو این اعجاز دیدی ... نمک از خوان الوانش چشیدی

وصی مطلق خیر الانام است ... پس از احمد امیر خاص و عام است

بود قایم بناش کشور دین ... چراغانست زو بام و در دین

محب او خدا را دوستدار است ... عدو او عدو کردگار است

درین مذهب شریکانیکه داری ... باین پیوند اخوانیکه داری

خیار امت خیر الانام اند ... علی را شیعه خلص تمام اند

صدیق و صادق و غمخوار شان باش ... بایشان دائما رحمت رسان باش

بوقت درد شو درمان ایشان ... ترحم کن بمحتاجان ایشان

اگر مومن در ایمان همسر تست
برایش نصف از مال و زر تست

وگر بر تو فضیلت دارد آن مرد
تمامی مال خود نذرش توان کرد

شود خوشنود از تو حقتعالی
که دین او دوست تر داری ز دنیا

محب اولیاء الله گشتی
ز قدر دوستان آگاه گشتی

نگردی روز اهل دین بحالت
فضیلت میدهی شان بر عیالت

وگر در بند حفظ دین خود باش
چو از ملی بجے رازے مکن فاش

مکن افشای راز ما بر اعدا
که خواهی یافت زیشان رنج و ایذا

بجز طعن و تعب زانها چه یابی
بغیر از شتم و سب زانها چه یابی

چو نادانے کنند تشنیع بر ما
تو حفظ راز ما را کار فرما

نهان کن دین خود را از تقیه
که مدحش میکند رب البریه

خدا نهی از ولای کافران کرد
ولی حکم تقیه هم در آن کرد

اگر از فرض است خوفی در میانه
بکن ترک نماز پنجگانه

اگر باشد زیانی مال و جان را
بده تفضیل بر ما دشمنان را

که در تنقیص ما این را اثر نیست
بایشان نفع و ما را هم ضرر نیست

چو دل در ما ندارد شک و ریبی
زبان گر بد بگوید نیست عیبی

مقدم حفظ عرض و مال و جان است
لحاظ و پاس دیگر مومنان است

مکن خود را تلف بر دست اشرار
مکن خود را و یاران را گرفتار

که در ترک تقیه خوف جانست — زوال نعمت ایمانیان است
ترا اعزاز اهل دین ضرورست — که از تذلیل شان در دین فتورست
مشو غافل ز حفظ این مراتب — که خواهی بود دشمن تر ز ناصب

فصل مختصر در حال ابی ذر

چو ذکر اولیا آمد در اثنا — کنم فصلے بذکر بوذر انشا
کهن مست شراب عشق باری — ولی الله بوذر غفاری
طویل الخلق مقبول الاله — گرفتار گناه بے گناهی
خشن فی الله تیغے زنده پوشے — ز وعظ و پند در جوش و خروشے
کشیده از زبانے و زبیانے — پے اعدائے دین تیغ و سنانے
چو موسی داشت در انذار دستے — چو عیسی زاهدے یزدان پرستے
نبی را راز دار و همنشین بود — هوا خواه امیر المومنین بود [ترسانیدن ۱۲]
بمضمون حدیث شاه بطحا — نیامد راست گو تر ز وی بدنیا
ولیکن ناکسے تکذیب او کرد — بجرم راستی تعذیب او کرد
حدیثے چند در تبکیت نعثل — برآمد از زبان او مفصل
برآشفت و از آن شهرش برون کرد — دلش را از جفا و جور خون کرد
بنا سوری که او اندر جگر داشت — سپهرش مرهم زنگار بگذاشت

بزخم کاریئے گر ضعف بودش | زگرد دشت غربت مشک سودش
حصول راحتش بر محشر افتاد | جدا از همدمان بر بستر افتاد
دران حالت پرستارے نبودش | غم او را خورد و غمخوارے نبودش
به بیماری و بے یاری و پیری | انیسش بود افلاس و فقیری
بجز دود دل تفتیدهٔ او | بغیر از آب شور دیدهٔ او
گدائے ہیچکس پیشش نبود است | کسے مرہم نہ ریشش نبود است
سفر کرد از جہان با بیکسی ها | و عند الله لم یبرح وجیها
یتیمے نوحه گر بر حال او بود | کلا از اشک خودش غسال او بود
ز شورش بود در کوه اضطرابے | ز آهش ماهیئے دریا کبابے
مضی لسبیله فرداً وحیداً | وذلک موت من یمضی شهیداً
همین انجام کار اهل دین است | ز دنیا حظ اهل حق همین است
فکم من عاقل حاز المزایا | بدار علیه اقداح الرزایا
وکم من جاهل وغل سفیه | یری من دهره ما یشتهیه
ومن عاداه اشرار البریة | فلا منجا له الا التقیة

سبب ترک تقیه از ابی ذر با امویان بد اختر

تقیه سنت دین پرور است | حدیثے پیش ہم مشعر بر انست

پس اینجا میشود یک شبه وارد ‌ ‌ اگرچه شبهٔ سستست و بارد
که گر قدحے نبود اندر تقیه ‌ ‌ نکرد از بهر چه بوذر تقیه
بگوییم این نه جائے اتقا بود ‌ ‌ که ترک نهی منکر کے روا بود
اگرچه خامشی امر ملیح است ‌ ‌ ولیکن در چنین جاها قبیح است
سراسر مضمحل مشید شریعت ‌ ‌ که بود آن دور دور جور و بدعت
خزان گلشن ایمانیان بود ‌ ‌ بهار دولت عثمانیان بود
صفات شان عیان بر شیخ و شابست ‌ ‌ که اینجا نه تماشش آفتابست
عجب قومے خبیثے نابکارے ‌ ‌ که شیطانرا ازیشان ننگ و عارے

حکایت هشام با تاجر شام

حکایت میکنم نقلے در اینجا ‌ ‌ که در تاریخ اعثم گشته املا[۱۵]
هشام شوم آن غول بیابان ‌ ‌ که عبد الملک زهراب مروان
صباحے در نواح شام میرفت ‌ ‌ بگردش فوج خاص و عام میرفت
مهیا بود بر صید و شکارے ‌ ‌ که ناگه شد عیان گرد و غبارے
لعین آندم جدا از همرهان شد ‌ ‌ پے تفتیش و تحقیقش روان شد
باو بر خورد آنجا کاروانے ‌ ‌ بکوفه کرده رو بازرگانے
سر و سردار آنها پیر مردے ‌ ‌ که در عقل و خرد بود است فردے

[۱۵] در حبیب السیر از اعثم کوفی نقل کرده ۱۲ منه

بپرسیدش هشام از خویش و پیوند | جوابش داد آن پیر خردمند
ترا با خویش و قوم من چه کار است | نسب پیش خرد بے اعتبار است
چه سودت گر من از اشراف باشم | چه نقصانت گر از اجلاف باشم
هشام این را شنید و گشت خندان | که شاید خود نه از قدرمندان
ز قوم خویش گویا شرم داری | که نامے از نسب بر لب نیاری
نهیبے زد برو آن پیر و فرمود | غلط فهمیدهٔ مطلب نه این بود
تو با این دیدهٔ احول که داری | باین روی ترش چون خل که داری
باین ناپاکی و این قبح و زشتی | نه انسانے که دیو بد سرشتی
ازینصورت شد اینمعنے هویدا | که شکلت از خبائث گشته پیدا
چو بر من جلوه گر گردیدی از پیش | بگفتم شکر حق بر گوهر خویش
بخود گفتم که پیش چون تو ناکس | چه گوید رتبهٔ اشراف را کس
که قدر آدمی حیوان چه داند | برهمن عزت قرآن چه داند
برائے سگ نئی آرند خوانے | که کافی باشد او را استخوانے
نه از ننگ و حیا او را نهفتم | جمادے یافتم حرفے نگفتم
وگرنه در نژادم گفتگو نیست | اب من از حکم امّم سلولیست[۱]
میان ما و قوم عکل وصل است | همه پاکیزگی در فرع و اصل است
هشام این گوش کرد و گفت آرے | ترا زین اصل و گوهر بود عارے

[۱] سلولی بفتح السین المهمله وضم اللام الاولی وتخفیفها قبل الواو ... عشر من الغفوذ السبعه ... وجمیعها موازن وهو ... قیس بن عیلان ... هذا استفاد من التحفه ... في انساب العرب ... البرته ۱۲ منه

نه در اصل و قوم و خویش بهتر
چو پیر آنرا شنید از وی برآشفت
ترا با این هوان و ذل و خواری
نه این بالازنی و لاف زیبد
بگو بارے تو با این بدزبانی
هشام انگاه گفت اینجاے طیش است
جوابش داد مرد پیر عاقل
بگو زاغے کدامین شاخساری
بپاسخ گفت آن انصاف دشمن
که از اعیان و اشراف قریش اند
بگفتش مرحبا پیر کهن سال
چه پاکست و پاکیزه تبارت
معاذ الله عجب قومے پلیدے
هم الارجاس ولد الادعیاء
بهیجا کارشان بگریز بگریز
سیه رویانی از قیر خطاها
امیرشان بکف تیغ و سنان داشت

چنین نام و نسب پوشیده بهتر
نگاهے کرد بر مروانی و گفت
ترا با این چک و چانه که داری
نه طعن و طنز بر اشراف زیبد
چه قومی از کدامین خاندانی
نمیدانی که قوم من قریش است
قریش آخر بود چندین قبائل
ز گلزاری تو یا از خارزاری
گز اولاد امیه بوده ام من
فزون تر از همه در خفض عیش اند
که بس عالی نژادی ای خوشا حال
ازین اجداد شرمت باد و عارت
که هر یک بوده شد اے شدیدے
بنو الزرقاء اولاد الزناء
وگر شد صلح عذر آرند خونریز
حنا مالان ز خون آل طاها
فقیرشان سنانے از زبان داشت

طنز فسوس کردن و فسوس بکسر اول و ضم ثانی بمعنی بازی و ظرافت و تمسخر و لاغ ست ١٢ ملتقطاً من الصراح والبرهان

سپهر دین بخاک افتاد زیشان — بنائے شرع شد برباد زیشان
همانا از وفا بوئے ندارند — بجز جور و جفا خوئے ندارند
نبود آسایشے در دور ایشان — شب و خلقی و آه از جور ایشان
یکے از قوم ایشان صخر بود است — که بیطاری و خمرش فخر بود است
همیشه نصرت کفار میکرد — جفا بر سید ابرار میکرد
یکے زنیقوم مروان لعین بود — که بدخواه امیر المومنین بود
ازو ظاهر نشد غیر از شقاوت — ندیدند اهل دین زو جز عداوت
وگر از ابن بوسفیان چگویم — وزان بے باکی و طغیان چگویم
پدر را منع از اسلام او کرد — به حیدر جنگها در شام او کرد
همون خود زهر در کام حسن ریخت — که صد لخت جگر زو در لگن ریخت
یکے در کربلا محشر بپا کرد — حسین تشنه را خونین قبا کرد
ز بے آبی جگرها جمله خون شد — لب لعلی لبان فیروزه گون شد
یکے فرعون این امت ولید است — پلید است و پلید است و پلید است
گذر افتاد بر بیت الحرامش — طلب نمود مے بالائے بامش
بگفت اینخانه را ویرانه سازند — حریم کعبه را میخانه سازند
یکے عفان مست پر تعفن — نبودش همسرے در عالم کن
که کان سیم دادے هر جوان را — کشیدے بر کمر کوه گران را

مرید آنرا از خود بالا نشاندے ... حدیث فاعل و مفعول خواندے

اگرچہ فاعلش مرفوع مے بود ... ولے مفعول را مخفوض فرمود

نگاهش بود بر دستے نگارے ... کہ بے رویش نبود او را قرارے

دلش بودہ ردیف اشتیاقش ... غزلخوان بود دائم در فراقش

چو آبے وام کرد از نوجوانان ... برآمد نونہالے ہمچو عثمان

ولیدے دیگرے از قوم شان بود ... کہ او پیر مغان و میکشان بود

صباحے مست لایعقل ز بادہ ... بہ محراب امامت ایستادہ

ز خاطر رفتہ بود آن بیحیا را ... مفاد آیہ انتم سکاری

دماغے از مے دوشینہ چاغش ... ز باد صبح هم ترشد دماغش

عقب از مردمانش چند صف بود ... ولے او در سر طنبور و دف بود

بہ مستے یار را از غیر نشناخت ... حریم کعبہ را از دیر نشناخت

ز بسیاری خوشحالی و فرحت ... نماز صبح خواندہ چار رکعت

بگفت امروز حال تازہ دارم ... نشاط و عیش بے اندازہ دارم

اگر خواهید اے یاران دلبند ... بیفزایم دگر هم رکعتے چند

ز ماموماں فغانے داشت هر کس ... کہ بس کن اے امام اے پیشوا بس

بحکم خود راندہ خیر الورے بود ... نخواندش مصطفی در شهر تا بود

دمے کو با رسول اللہ میرفت ... باستهزا و شوخی راہ میرفت

گہے تقلید رفتارش نمودے | گہے تخمین گفتارش نمودے
نبی فرمود این بامن نباشد | مدینہ بہر او مسکن نباشد
ز اعیان شما عبد الملک بود | کہ در شر و غوایت منہمک بود
خبیثے منشا گہ بولہ چند | پلیدے مزرع سگ تولہ چند
بخیلے نسلے کسے گندہ دہانے | کہ حجاج است از عیش نشانے
ز بوے او مگس جانبر نمی شد | بعہدش ہیچ جز منکر نمی شد
گناہے از گناہانش یزید است | سلیمان و ہشام است و ولید است
سلیمان بندۂ فرج و شکم بود | برایش غلہ صد خروار کم بود
صفاقش تا بہ بالاے تغارے | وحوش و طیر را سنگ مرارے
ز یک عالم بقولش ناشتا بود | لہ ز ماہی ہفت دریایش غذا بود
زنسوان شما ام جمیل است | کہ در کمراہی خود بیعدیل است
نبی تا بود او آزار دادش | خدا ہیزم کشی نار دادش
دگر ہند جگر خوار از شما بود | کہ راہ بغے و کین را رہنما بود
یعنی را کشیدہ در بر خویش | باو بخشیدہ مال و زیور خویش
بہ عیاری فرستادہ آن شقی را | کہ تا بیجان کند عم نبی را
جگر از سینۂ حمزہ کشیدہ | بآن لبہاے ناپاکش مکیدہ
معاذ اللہ ز اقوامیکہ داری | زہے آغاز و انجامیکہ داری

لہ بعضے از ناظرین توہم کردہ کہ درینجا فک اضافت واقع شدہ و حال چنان نیست اولا اینکہ تقدیر مصرع چنان است کہ ہفت دریا از ماہی غذایش بود و درین ترکیب اضافت خود در کار نیست تا فک آن قبیح باشد و ثانیا اینکہ اگر ماہی را بطور اضافت نیم خوانند خللے در وزن راہ نیابد چراکہ مثنوی در بحر وافر مسدس مقصوب مقطوف است و در صورت اضافت ابتدائے مصرع بوزن مفاعلتن بود سالم ... واللہ العالم مکین منہ عفی عنہ

شمارا شجرهٔ ملعون خدا گفت | پیمبر لعن در حق شما گفت
باین خواری دگر لاے خر چه نازی | باین نام و نسب دیگر چه نازی
چو کرد آن پیر این آتش زبانی | برون داد از جگر سوز نهانی
هشام از غصه مثل دیگ جوشید | بخود پیچید از حیرت خموشید
نه رد و قدح را انجا مجالے | نه لشکر تا کند جنگ و جدالے
دران جالش غلامے بوده همراه | که شد زین ماجرا سر تا سر آگاه
بدو گفت آن لعین دیدی که زین پیر | چه آمد بر سرم ناکرده تقصیر
نفهمیدم چه گفت آن مردم آزار | جهان در دیده ام شد تیره و تار
بگو آیا تو حرفے یاد داری | توانی کاین حکایت بر لب آری
بگفت ای شاه من مدهوش بودم | زخود رفتم ازان خاموش بودم
بیان و نقل این از من چه خواهی | بیادم نیست این اقوال واهی
مگر رخواستم خونش بریزم | جفاے رفت بر شمشیر تیزم
هشام این را شنید و شادمان شد | بزودی جانب لشکر روان شد
بفکر جستجوئے پیر افتاد | پے تفتیش او فوجے فرستاد
بسے جستند خدام هشامش | نیامد مرغ خوش الحان بدامش
که او از حلیه و شکلش خبر داشت | مآل کار را هم در نظر داشت
قرار از جان مردانی ربوده | برائے فوج حیرانی فزوده

خودش با ضعف جسم و قوت قلب — رسیده تا بدریلے بنی کلب
بجائے رہ نبردند آخر آنہا — چو بخت خویش برگشتند زانجا
چنین گوید غلامش کاندران حال — ز خوف جان نکردم نقل اقوال
وگرنہ قصہ یادم سر بسر بود — بلوح خاطرم نقش حجر بود
ہشام از غصۂ آن پیر عاقل — ہمیشہ داغ حسرت داشت در دل
بدرین غم شد بسر لیل و نہارش — کہ آخر پیر گردون ساخت کارش

فرع

ہمین کان پیر با تدبیر دانا — چسان از خوف پنہان کرد خود را
در اول کرد چندان قدم و تہجین — ولے آخر نہان گردید مسکین
غلامش نیز از راہ تقیہ — نکرد اظہار نقل آن قضیہ
شد آخر چون وجودش از جہان گم — روایت کرد آنرا پیش مردم
ہمین باشد طریق اہل ادراک — کہ گاہے خائف اند و گاہ بیباک
محل چون یافتند اعلان نمودند — چو جائے خوف شد کتمان نمودند

رجوع کلام باصل مرام و سبب ترک تقیۂ از امام حسین علیہ السلام و التحیۃ

بود مشہور دیگر اعتراضے — کہ شد ناشی ز دلہائے مراضے

مفادش اینکه شاه کربلائی ‌‌ ‌ ‌ چرا جنگید با فوج کذائی
که بودش کشتن شان فوق طاقت ‌ ‌ ‌ ‌ چرا انداخت خود را در هلاکت
جوابش اینکه او خود رهنما بود ‌ ‌ ‌ ‌ مبرا فعلش از جرم و خطا بود
خودش آگاه از نفع و ضرر بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز ما فهم و ذکایش بیشتر بود
نه هر جا دخل باشد عقل ما را ‌ ‌ ‌ ‌ خدا داند رموز اولیا را
امور مملکت سلطان بداند ‌ ‌ ‌ ‌ رعیت را بگو حیران بماند
بود ماهی خموش ار بحر جوشد ‌ ‌ ‌ ‌ حباب از جوش دریا چشم پوشد
کتابی بود بهر هر امامی ‌ ‌ ‌ ‌ چو دستور عمل در هر مقامی
مدار کارشان بود آن صحیفه ‌ ‌ ‌ ‌ نه شورا و نه اجماع سقیفه
حسین آخر نه خود در کربلا رفت ‌ ‌ ‌ ‌ پس از اصرار آن اهل دغا رفت
پیاپی نامه‌ها آمد از ایشان ‌ ‌ ‌ ‌ که ما بی رهنمائیم و پریشان
همه یکسر محب بی ریائیم ‌ ‌ ‌ ‌ همه اخلاص‌مند با وفائیم
چسان حیران و هجران تو باشیم ‌ ‌ ‌ ‌ بیا تا زیر فرمان تو باشیم
بیا کاینجا گروه خیرخواه است ‌ ‌ ‌ ‌ برای دشمنت شمشیرها هست
اگرچه علم بر اسرار بودش ‌ ‌ ‌ ‌ ولی با ظاهر شان کار بودش
گرفتم بر سرش اینها نمیرفت ‌ ‌ ‌ ‌ چه عذرش بود گر آنجا نمیرفت
امام آخر برای رهنمونیست ‌ ‌ ‌ ‌ جدا بودن ز طالب کار او نیست

چو آنجا رفت و دید آن فوج دشمن | بگفتا دست بردارید از من
روم دور از شما در هند یا روم | نه حاکم بعد ازین باشم نه محکوم
از ایشان اذن در در حرم خواست | پی اتمام حجت آب هم خواست
کدامین حجت ایشان تمام است | کدامین جاے الزام امام است
چه میدانی که گر میکرد بیعت | نمی شد کشته با غدر و فضیحت
بود در صلح گنجایش و عار را | حسن هم کشته شد با آن مدارا
حسین از جنگ دید آن ظلم در دشت | که دید آنرا حسن با صلح در طشت
پدر آنرا و این را گشت فرزند | گہے بے آب و گاه از آب کشتند
ولیکن طعن و تشنیع شما را | بود یک حال در جنگ و مدارا
حسن چون کرد بر مردم ترحم | مذل المومنین گفتند مردم
حسین از حق چو باطل را جدا کرد | بگویندش که خود را مبتلا کرد
خروجش بر امام عصر بد شد | خودش مقتول از شمشیر جد شد
مگر کم بود آن زخم سنانها | که زخمی میکنندش از زبانها
سراسر طعن بر شاه شهید است | همه انکار از لعن یزید است
تعالی الله چراغان هدایت | قنادیل درخشان ولایت
همه یکسر بدورش گشته | ز باد تند جورش کشته
جدا گشته تن شان از سر شان | بخاک و خون طپیده پیکر شان

برآوردند غسل از خون خود ها — کفن کردند از دامان صحرا

لباسے غیر عریانی تن نیست — بجز گرد بیابان پیرہن نیست

ز نوشین خواب خود سر بر ندارند — کہ بالینے بزیر سر نگذارند

ز خون بر دور ایشان گلستان ست — بہار گلشن شان از خزان ست

بجز مرغ ہوا شان نوحہ گر نیست — کسی را غیر باد آنجا گذر نیست

بنات مصطفی در شام شوم اند — تو گوئی بندیان ترک و روم اند

شما شایان لعن اوراندانید — کہ خود ہم دشمن این خاندانید

ترا دل زین سخن بہر چہ تنگ ست — عزیز من چہ نسبت این چہ جنگ ست

فمہلا ایہا القلب الکئیبُ — دع الشکوی والتذ ما یطیب

لقد واللہ قاسیت الفراقا — ادر یا صاحبی کاسا دہاقا

لہا نور بہ تہدی السبیل — وفیہا ما یحاکی السلسبیل

شرابٌ شابہ طیب العبیر — رحیق زانہ حب الامیر

عرض مطلب بر امیر عرب

قفوا یا زائری ارض الغری — لیلقاکم منی قلب شجی

حنانا یشتکوا الی النجف الحنینا — یطوف مدی امیر المومنینا

کصبٍ ساقہ برح الغرام — وصادٍ یشتکی فرط الاوام

وصی المصطفی روحی فداکا ۔ فوادی مستهام فی هواکا

جز این حضرت ندارم بارگاهے ۔ نگاهے بر من مسکین نگاهے

اگرچه عار و ننگ خاندانم ۔ همه خارم ولے زین گلستانم

بخویشی تو ما را افتخار است ۔ ترا از خویشی ما ننگ و عار است

شما یکسر رضا جوی خدائید ۔ نه در بند هوای اقربائید

نسب در حشر بهبودے ندارد ۔ پیمبر زادگی سودے ندارد

بایں نسبت نمی نازیم لیکن ۔ دل سرگشته را گردیم ساکن

مرا گیرند گر در سایهٔ تو ۔ نگردد کم علو پایهٔ تو

به مصحف چرم هم پیوسته باشد ۔ گیا از شیرازهٔ گلدسته باشد

کمند حب خود در گردنم کن ۔ ز اغلال جهنم ایمنم کن

چه باشد گر با قبال تو ما را ۔ کشند آن روز بیرون از اسارتی

چو بلبل در گلستان تو باشم ۔ بجنت هم ثناخوان تو باشم

کنم تا من ثنا گوئی تو گردم ۔ بنازم گر سگ کوئی تو گردم

بگوئیم کز محبانم شماری ۔ چو سلمان و چو بوذر غفاری

بفرمائے به قربان تو گردم ۔ غبار شهسواران تو گردم

بگو کاین سید نالائق از ماست ۔ غلام ماست گرچه آبق ماست

مرا با نفس خود جنگ است شاها ۔ ز جورش عرصه ام تنگ است شاها

تو گرد نهای اعدا را شکستی — بسی صفهای هیجا را شکستی
مدد باید مدد یا شاهم از تو — شکست نفس خود میخواهم از تو
ترا پیش خدا جاه عظیم است — زخاصانی و فیض حق عمیم است
خدا را از برای من دعا کن — مرا از دست نفس من رها کن
نه از خویش و نه از بیگانه نالم — زخود می نالم و بیجا نه نالم
عنان نفس شوخ از دست دادم — بدست خویشتن از پا فتادم
تو آگاهی ز اسرار نهانی — چه باشد گر مرا از من رهانی

تحذیر غافلان از مکائد نفس و شیطان

بود نفس تو چون سگ و این تن تو — بجای مرکبست و توسن تو
درین میدان تو در فکر شکاری — سوار اسپ و سگ همراه داری
اگر خود در نظر داری شکارے — بگیر البته زنهار تیز کارے
ولی با عقل و دانش کار میکن — خلاف این سگ و رهوار میکن
اگر سگ رهنما باشد کسی را — بمردارے رساند آدمی را
وگر رهوار صاحب اختیار است — بغیر از مرغزار او را چه کار است
ترا باید که خود هشیار باشی — بنا شی تابع و مختار باشی
میفگن بر سر خود کار خود را — عنان از کف مده رهوار خود را

که گر خود صاحب تدبیر آئی
عجب نبود که با تجربه پیر آئی

بود دنیا بجای مادر تو
گرو شد آشکارا پیکر تو

شدی پرورده در مهد و کنارش
بلهو و بازی آوردت بکارش

حیا و ننگ و عار آخر نداری
که میخواهی بعقد او در آری

بباید زین خیالات درگذشتن
به مادر کی توان همخواب گشتن

نه این تنها خلاف ننگ و نام است
که در هر مذهب و ملت حرام است

مشو زین فعل بد رسوای اسلام
وگر گیری مکن دعوای اسلام

ز نفس خود چه خیزد زین حکومت
بکشتن میدهد این نفس شومت

حکایت

درین عهد از لب ستان سرائے
شنیدم قصهٔ ایمان فزائے

که در راهے زنے میرفت تنها
بزیور داده آرایش بدن را

باو مردے خدا ناترس برخورد
در آن مال و زر و زیور طمع برد

مطیع نفس سگ اماره گردید
بقصد جان آن بیچاره گردید

در آن هنگام گفت آن زن که ای مرد
بحال بیکسان رحمے توان کرد

میالا کف بخون بیگناهے
که فردا میشود این کف گواهے

بگو آخر بجز زیور چه خواهی
بگیر این را ز من دیگر چه خواهی

بگفتا کشتن تو هم ضرور است
که سر دادن ترا از عقل دور است

بگیرم چون زرت آزرده باشی ❊ به کین در قتل من ره برده باشی
بگفت آن زن پس ای ظالم خدا را ❊ مده طول اینهمه جور و جفا را
سبک دستی بکن چندانکه باید ❊ که تا جانم بآسانی برآید
بگفت آن مرد اینک چاه در پیش ❊ بنیدازم ترا گیرم ره خویش
بگفت آری ولیکن باید اول ❊ بسنگی گردنم سازی مثقل
که تا در غرق دشواری نباشد ❊ بجان کندن گرفتاری نباشد
شقی رو جانب آن مضطر آورد ❊ ز دست و پای او زیور برآورد
پس آنکه با دل دنیا پرستی ❊ بسنگ آن سنگدل یازید دستی
چو جنبش داد آن سنگ جفا را ❊ برآمد ماری از زیرش قضا را
بدست آن شقی پیچید ز انسان ❊ که پیچد نفس با حق ناشناسان
ز آزارش کف از آزار برداشت ❊ فغان و ناله هم ناچار برداشت
ز دهشت کرد دست و پا را گم ❊ همی جوی بروی آوردند مردم
ز دست خویش شد آن مرد پامال ❊ زن از دستش رهائی یافت با مال
چنین است انتقام خالق کل ❊ مترس از کس توکل کن توکل

خطاب بدل غافل

دلا ور پهلوی من بوده تو ❊ ندانستم که دشمن بوده تو
سر افگن در گریبان ندامت ❊ مکن ابلیس را چندین ملامت
هر آنکس را که نفس از عیب پاکست ❊ ز شیطان و جنود او چه باکست

تو خاکی بودی و ابلیس ناری — ترا مانع چه شد از خاکساری
ترا با آدم از بهر چه جنگست — نه نار از سر افگندن چه ننگست
بسی فرقست در انسان و شیطان — تو آدم زادی و او از بنی جان
تو با او زاده پیغمبران کیست — بگو تا ننگ و عار خاندان کیست
تو در خود بینی از شیطان گذشتی — تو تلمیذ به از استاد گشتی
قسم خورد است شیطان آشکارا — که خواهد کرد اغوا بنده ها را
خدا هم گفته در قرآن مکرر — که او دشمن بود دشمن مقرر
اگر اقرار با قران ضرورست — ترا بیزاری از شیطان ضرورست
وگر تصدیق شیطان میکنی تو — چرا از مغوی خود ایمنی تو
تو با حق عهد بستی و شکستی — کنون در مکتب شیطان نشستی
ببین با دوست ورزیدی عداوت — بدشمن دوست گشتی از شقاوت
لعین با آدم اول خورد سوگند — که من از خیر خواهی میدهم پند
بجا آخر نیاورد آن یمین را — تو خوردی باز گول آن لعین را
قسم خورد است پیش جد و فرزند — ولی وارد تفاوت هر دو سوگند
کجا سوگند و عهد خیر خواهی — کجا سوگند اغوا و تباهی
چو او بالاف الفت دشمنی کرد — ز راه خیر خواهی رهزنی کرد
پس از اقرار اغوا و عداوت — تو خواهی زو محبت از غباوت

چها ذکر خدا کرد است شیطان — عبادت سالها کرد است شیطان
براندندش بیکبار از گناہے — بلعنت شد گرفتار از گناہے
تو در طاعت بجدش نارسیده — ز فرمان الہی سر کشیده
چه سان شامل شود فضل خدایت — چه سان باشی سزاوار عنایت
نگه کن بر سرش کاین ماجرا رفت — ز ترک سجدهٔ غیر خدا رفت
تو ترک سجدهٔ الله کرده — سر خود وقف هر درگاه کرده
بسر کرده بعصیان زندگانی — چسان خود را باین درگه رسانی
کسے در کلبهٔ احزان درویش — بغیر از اذن نگذارد قدم پیش
تو ناگشته رضا جوئے الہی — بهشت جاودانش را چه خواہی
دمیده بر عذارت خط پیری — هنوز از خود حسابے برنگیری
خوشا سیل بهاران جوانی — که باشد رشک آب زندگانی
بهشتست این جوانی لیکه فانیست — گل است اما درو بوی وفا نیست
دل است افسرده تا عهد صبی رفت — تو گوئی کز چمن باد صبا رفت
زن دنیا که دارد دلبری ها — کند در سینه ها جلوه گری ها
چو سازد عشوهٔ خاطر فریبی — نماند شیخ را صبر و شکیبی
دل و دین داده خلقے در هوایش — جهانی کشتهٔ تیغ جفایش
مرا هم در جوانی آشنا بود — دلم شوریدهٔ آن بیوفا بود

چه شبها روز کردم در غم او | صباحم شام بود از ماتم او
ولیکن زو بجز محنت ندیدم | کشیدم زحمت و راحت ندیدم
کنون چون موسم پیری رسید است | صباح شیب بعد از شب دمید است
بگو با من سر و کارش نباشد | متاع کهنه سر بارش نباشد
جهان گرچه رخ زیبا ندارد | ولی بازیچه طفلانه دارد
کسی را کز وفا در بر کشید است | بحلقش از جفا خنجر کشید است
گهش بر خاک و گه بر سر فشاند | گهی زهر و گهی شکر چشاند
کشیده شانه در زلف دلاویز | برون داده ادای شهوت انگیز
مهیا کرده عیش کتخدائی | هنوز از خون شوهر کف حنائی
بگو با این خودآرائی و مستی | باین شوخی و چالاکی که هستی
به پیران روی خود ننموده باشی | هم آغوش جوانان بوده باشی
شبابست و طرب بنیاد کردن | بناید پیر را داماد کردن
نسازد صحبت رومی و زنگی | مسلمان را چه نسبت با فرنگی

روایت

امام هشتمین شاه خراسان | که از نامش بود هر مشکل آسان
کنیزی راست بالای چو شمشاد | بطور تحفه اش مامون فرستاد
مهی سنگین وی سیمین عذاری | بحسن و دلفریبی تازه کاری

سرش پر از غرور نوجوانی
دلش جویاے عیش و کامرانی

بدرگاه امام آمد بدانسان
که دنیا پیش روے حق شناسان

جمالے دید چون خورشید پرنور
سرے از شیب مثل شعلۀ طور

کنیز از دیدن موهاے مولا
بخود پیچید چون زلف چلیپا

چو دید اندر سر و ریشش بیاضے
عیان بر روے او شد انقباضے

که نور مهر گرچه خوش نماید
ولے خفاش را ظلمت خوش آید

امام او را سوے مامون فرستاد
پس این اشعار پر مضمون فرستاد

نعی نفسی الی نفسی المشیب
خبر مرگ بطرف من آورد پیرے
وعند الشیب یتعظ اللبیب
و در وقت پیری پند میگیرد هر عاقل

لقد ولی الشباب الی مداه
تحقیق که برگشت جوانی بغایت کار خود
وادعوه الی عسی یجیب
و بطلبم او را بسوے خود بامید انکه دعوت مرا قبول کند

وهیهات الذی قد فات منه
و دور وقت عیش و راحت که از عهد جوانی فوت شد
تمنی به النفس الکذوب
ولیکن آرزومند میکند مرا بان عیش نفس مکاره

وراع الغانیات بیاض راسی
و ترسانید زنان بے پروا را سفیدی موهاے سر من
ومن مد البقاء له الشیب
و کسیکه عمرش دراز باشد البته پیر میشود

اری البیض الحسان یحدن عنی
می بینم زنان سفید پوست خوبرو را نفرت میکنند از من
وفی هجر الهن لنا نصیب
و در جدائی آنها برائے ما بهره عظیم است

فان یکن الشباب مضی حبیبا
پس اگر جوانی گذشت در ان حالیکه پسندیده بود
فان الشیب ایضا لی حبیب
پس تحقیق که پیری نیز مرا پسندیده است

سا صحبه بتقوی الله حتی
قریب ست که همراه دارم پیرے را با تقوی و خوف خدا تا
یفرق بیننا الاجل القریب
تا انکه جدائی افگند در میان ما اجل که نزدیک است

مودای کلام اقدس این است
که اجل دیدهٔ اهل یقین است

پیام مرگ من آورد پیری
دلا گر عاقلی زو پند گیری

گذشت ایام ریعان جوانی
که بود آن روزگار شادمانی

بخود می خواندش تا باز آید | بدام باز آن شهباز آید
ولی برگشتن آن عهد مشکل | ز نفس این آرزوی هست باطل
سفید از بسکه شد موی سر من | جوانان میگریزند از بر من
جوان ماندن مدام از عقل دور است | که طول عمر را پیری ضرور است
همین هنگام زنان خوش جمالان | ز من دور اند وحشت چون غزالان
ولیکن نیست هرگز پیچ و تابم | که در هجران شان هم بهره یابم
اگر عهد جوانی بود مرغوب | زمان شیب هم خوبست و محبوب
بسر می آرمش با پارسائی | وزو هم میشود آخر جدائی
چو مرگ زود رس آرد بمن رو | ببیند از فراقی در من واو
توسید در جوانی ناتوانی | دم عصیان جوانی پهلوانی
زن دنیا بود از تو گریزان | تو در شوقش دوی افتان و خیزان
خوشا آنکس که با وصف جوانی | ندارد رغبت دنیای فانی
چو عیسی از زن دنیا نفور است | بسان حضرت یحیی حصور است
دل آواره اش خوگرده اشک | گل رخساره اش پرورده اشک
ز آه جانگداز شمع تابش | چراغانست شبهای شبابش
دل از خار علایق پاک دارد | بسان گل گریبان چاک دارد
عجب از مرد پیری ناتوانی | که دارد صبحگه خواب گرانی

صباحش تیره تر از شب دمید است — سیه شد نامه و مویش سفید است

مے غفلت بود رطل گرانش — کباب آتش حرص است جانش

ز مویش گشته روشن جادهٔ مرگ — نگشته خود هنوز آمادهٔ مرگ

جوانی رفت چون سیل بهاری — نیفشاندی سرشک از خوف باری

کنون کامد زمان حسرت آلود — کف افسوس بارے میتوان سود

تو از سرچشمهٔ حیوان گذشتی — کنون سرگشته هامون و دشتی

بماند این گرد و خاک و آب شد کم — مکن غفلت تیمم کن تیمم

تو گرچه سیدا خاکی نژادے — ولیکن خویش را بر باد دادے

نجات از آتشت گر هست مقصود — بریز از دیده آب حسرت آلود

دلا تا کے چنین مخمور باشی — ز خلوتگاه قدسی دور باشی

تو مرغ شاخ طوبائے جنانی — بخارستان چرا پر میفشانی

سر لذات روحانی نداری — خمار راح ریحانی نداری

ز قید سبحه و زنار بگریز — بسوے یار از اغیار بگریز

خدا را یاد کن عهد خدا را — الست بربکم قالوا بلی را

جری دمع زکا وصفا وطابا — فقم واغسل عن الرجس الثیابا

بود در مزرع ابرے ز آهم — بغیر از اشک بارانی نخواهم

زمستان گرچه با من سازگار است — ولے در سرد مهری روزگار است

زسوز دل بود آهم شرر ناک — چه سود ار برق میبارد ز افلاک

جوانان عاجز از برد عجوز اند — مجامر در مجالس می فروزند

مرا از سینه باخود مجمرے هست — که در وے دل چو سوزان اخگری هست

هواے صبح گرچه زمهریر است — ولے دل ز آتش غم چون سعیر است

فروزد در اجاغ سینه جانم — بجاے هیمه سوزد استخوانم

سواد دل ز غم ویرانه شد — بهشتے بود و آتش خانه شد

زمردم قصهٔ غم می شنیدم — ولے بس دیدم و کم می شنیدم

نمی باید حلیمے در شتایم — که از خون جگر بس ناشتایم

قباے قنزو و ارانی ندارم — شعارے جز شکیبائی ندارم

ارید وما ارید فغیر واقع — ولیس لما یرید الله دافع

فعزم العبد یفسخه القضاءُ — وان الله یفعل ما یشاءُ

اذا کان المرید هو المکوّن — یکون مراده والامر بین

صنعت گری خداوند خلاق، در انفس و آفاق، و بیجزی

انسان ازان در طلب ارزاق، و تعب املاق

ببین عالم عجب مهمانسرائیست — برائے آدمی پاکیزه جائیست

فلک سقفی رفیعی استوار است — زمین فرشی وسیعی پرنگار است
چراغان کواکب برلب بام — قنادیل درخشان از سر شام
بساتینش پر از عطر و گلاب است — که مهمانرا زعطریات باب است
سحرخیزان گلشن مطربانند — که از قول و ترانه تر زبانند
بدست شاخها صد دسته گل — نوای نغمه ها گلبانگ بلبل
تو گوئی هر درختی چون غلامے — بپا استاده و بردست جامے
که چون حاجت فتد ساغر بگیرند — حیات تازه را از سر بگیرند
وگر سیم و گهر درکار باشد — بحار و کان درین سرکار باشد
ولے آدم زگلها چشم بسته — بیک خاری شود خاطر شکسته
نه بیند این همه الوان نعمت — کند در مفلسی کفران نعمت
تو ای دل گر نداری مال و جاهے — بکن در جسم و جان خود نگاهے
که از هر زخم با تو مرهمی هست — تنے خاکی عجائب عالمی هست
ببین چشم تو هنگام نظاره — چراغے هست روشن بر مناره
و یا تا جام جهان بین است با تو — زجام جم نشان این است با تو
که در هنگام بینش آفتاب است — بوقت گریه دریا و سحاب است
به بیداری زچشمت کامیابی — بوقت خواب زو آرام یابی
حیا و مهر و خوف و شوخی و خشم — بسے آثار پیدا گردد از چشم

عیان ساز دنشان مستی و ہوش — تعالی اللہ عجب گویا و خاموش
چنان ساز و عیان راز نہان را — کہ گاہے میکند رسوا زبان را
دو چشم است و یکے باشد بصارت — دو گوش است و یکے باشد سماعت
نبودی ہیچ گر تا پردۂ گوش — دریدندے صداہا پردۂ گوش
زبان باشد یکے در وقت دیدن — دو کار آید ازو گفتن چشیدن
باین سبکی زبان دُربار باشد — کہ پیشش ابر نیسان خوار باشد
در ناسفتہ در ہر دم بریزد — چو برگ گل کزان شبنم بریزد
گہی چون برق آتشبار باشد — گہی چون تیغ جوہر دار باشد
گہی مثل چغانہ نغمہ ریز است — گہی ہمچون زبانہ تند و تیز است
بہ از تار گہر گفتار او ہست — گرہ بر باد بستن کار او ہست
ازین رو شد یکے گویا زبانت — کہ باشی یکزبان با دوستانت
حضوریت گر خلاف غیب باشد — کلامت بی سخن پر عیب باشد
محال و ممکن و موجود و معدوم — دروغ و راست و معقول و موہوم
ہمہ زیر نگین این زبان است — بیک جنبش و صد سود و زیان است
دہن گویا حریمی پیش خانہ — ز لعل لب بہ از سنگ آستانہ
تماشا کن تو این عالے بنا را — چہ بینی قصر قیصر دارا را
عجب خرم عجب دلکش مکانست — کہ قایم بر ستون استخوانست

برائے بند و بست این تن زار
رباطات ست و اعصاب و اوتار

دماغ و معده ضد یکدگر ہست
که این خشک و خشن آن چرب و تر ہست

اگر در معده ات بودے ملالت
غذا از دست رفتے بے حرارت

دماغت گر خشن چون معده می بود
ز تبخیر غذا می ماند پر دود

اگر ششش مروحه جنبان نباشد
بقائی قلب را امکان نباشد

عجائب در تنت ترتیب داوند
امور سلطنت ترتیب داوند

چرا از شکر حق غافل نشینی
باین شاہی چرا بیدل نشینی

حواس خمسه ات ہرکاره تست
صدا ایت نوبت و نقارهٔ تست

گاو گویائی شیرین تو ہست
که از ہر دم و بانگ و غذا ہست

دلے داری عجب بستان سرائے
مصفا منزلی فرحت فزائے

که مانای بہشت عنبرین ہست
مدار ہستی آدم برین است

ز رکہائے تو ہر سو جویبارے
ز خط بر چہرهٔ تو سبزه زارے

ترا عز و وقارے ہست از خط
سبیل اعتبارے ہست از خط

ز خط رخسارهٔ زن ساده باشد
که تا شوہر بر او دل داده باشد

مژه زیب رواق چشم داده
که بر مردم بسان چغ فتاده

به پیشانی که چون سطح مکینست
سطوری چند از چین جبین است

رقم کردند دورے حال ما را
نمیگردد نہانش آشکارا

شرائین و عروق از خون و جانت ‌‌ همه نهر روان در بوستانت
شکم گرم ست مانند تنورت ‌‌ که تا نان بندی درو وقت ضرورت
بود از غاذیه فعل غذایت ‌‌ شود از نامیه نشو و نمایت
همه مصروف و مشغول مشاغل ‌‌ تو با این سلطنت از خویش غافل
عجب تر آنکه با این مستی تو ‌‌ خلل نبود بملک هستی تو
چه ارواح و قوی در پیکر تست ‌‌ گر از انها بند و بست کشور تست
همه آلات در کاخ تو حاضر ‌‌ میان معده طباخ تو حاضر
بود کارت بوفق آرزویت ‌‌ رجوعے نیست آنها را بسویت
وگر اذن و خبر در کار می بود ‌‌ ترا کارے دگر دشوار می بود
سحر تا شام در افکار میرفت ‌‌ درین اندیشه کار از کار میرفت
عجب ملکیست این الله الله ‌‌ که یابد انتظام از غفلت شاه
ولے غیر تو سلطانی دگر هست ‌‌ که از جان و تن تو با خبر هست
نباشد کار این کشور برایت ‌‌ که باشد کشورے دیگر برایت
چو با این سلطنت داری فراغے ‌‌ بسوز از بهر آن عالم دماغے
اگر قصد سلوک راه داری ‌‌ دو صد ره تا بمنزلگاه داری
ولے گر بر روش آماده هست ‌‌ ز هر مو بر تن تو جاده هست
زبان در باطن و ظاهر سفیر است ‌‌ تو شاهنشاهی و عقلت وزیر است

باین سرداری واین پادشاهی   چه حسرت میکشی دیگر چه خواهی
سرت گردون وچشمت کوکبے هست   قوایت لشکر و پا مرکبے هست
پرستاران تو اعضا سراسر   هوا داران تو از پاے تا سر
چه نسبت سلک گوهر را بدندان   که بے گوهر مضرت نیست چندان
عجب این آسیائے هست آبی   که در روے رخنه آرد خرابی
گہے بر روے تکلم رابنائے   گہے ز و خنده دندان نمائے
دهن را مایه حسنے فراهم   که مشت زر بود در غنچه فم
چو لب در گفتگو از وے مدد هست   بلب گویا ازین رو همعدد هست
بود تا شیر دندان از عجائب   که گردش مینماید چون کواکب
بود تا ثابت وسیار باشد   چو انجم مظهر آثار باشد
وگر دندان سراسر از دهن رفت   قیامت بر سر ملک بدن رفت
تن خاکی نکوتر ز آسمان ست   که این محکوم و آن نا مهربان ست
ز اعضا گر یکے با تو نباشد   اگر باشد جهان نیکو نباشد
بچشم هر که جویائے کمال است   ز ابرو بلکه هر ناخن هلال است
خدا را در خود اے عباس بنگر   تعالی شانه الله اکبر
قریب تست در سرا و ضرا   خود از جسمانیت باشد مبرا
حلول و اتحاد از شان او نیست   کسے را قوه عرفان او نیست

زدیدارش بود حرمان بصیر را | طمع نبود ملک را نے بشر را
لطیفؔ صانعؔ حیؔ قدیمؔ | بصیرؔ سامعؔ ربؔ رحیمؔ

نقل حرفے

بیا پیرانہ سر حرفے نگارم | کہ از ایام طفلی یاد دارم
زنے آمادہ بر جرم و خطا بود | کہ گویا فارغ از خوف خدا بود
بدو گفتم بترس از روز محشر | کہ خواہد بود روز خشم داور
بگفتا چون زمن بشنید تہدید | کہ چون محشر شود خواہیم فہمید
بگفتم وقت فہمیدن ہمین جاست | کہ داری اختیارے در چپ و راست
بلا چون بر سر آید دیدنش چیست | چو آب از سر رود فہمیدنش چیست
دلا خود ہم ز مکر و فن بپرہیز | اگر مردی ز فعل زن بپرہیز
درین عالم بکش دامان خود را | مہیا کن سر و سامان خود را
بفکر کار خود سر را فرو کن | بہر سو نکتہ ہا را گفتگو کن
ہمین امروز کار خویشتن ساز | صلاح کار بر فردا مینداز
کہ گرچہ صبح محشر ہست پر نور | ولے بنیاد را انجا نیست معذور

حکایت شکرفے

یکے سوزن درون خانہ میجست
کسے گفتش کہ اے راے تو بس سست

چہ میخواہی بگفتا سوزن خویش
کہ گم کردم درون خانہ خویش

بگفتا پس برون بایست جستن
بگفت آن تیرہ دل کاینجاست روشن

نرفتہ گرچہ آن از دستم اینجا
نظر بر روشنی میجستم اینجا

دلا در نقل این جہل و سخافت
تامل کن نمیخواہم ظرافت

مشو بر کار آن ہمبغز خندان
کہ از فعلش تعجب نیست چندان

تو ہم عقلے چو آن دیوانہ داری
کہ سعی خود برون زیخانہ داری

تو مال دیگران آوردہ رفتی
وصیت ہم دران ناکردہ رفتی

بعالم مردمان ہوشمند اند
کہ بر دیوانگی ہاے تو خندند

کہ از کف دادہ باغ عمر خود را
نمیجوئی سراغ عمر خود را

اگر آن مرد نادان سوزنے جست
ببین بازی بجاے روشنے جست

تو میخواہی کنی در قبر کارے
کہ باشد خانہ تاریک و تارے

بدنیا رفت چون سررشتہ از دست
ہنوز اینجا مقام جستجو ہست

دگر از سعی و کوشش بازمانی
بغفلت چند روزے بگذرانی

چہ خواہی جست در روز قیامت
چہ پیدا میشود غیر از ندامت

درین ظلمت سرا پر نور میباش
بجو عذر خود و معذور میباش

کہ آخر دار تکلیف است دنیا
بکن کارے کہ میخواہی درینجا

جز اینجا مزرع تخم امل نیست — که در روز جزا وقت عمل نیست

ومن بك زادِ عا یومَ الحصادِ — بنی امرَ الحصادِ علی الفسادِ

در تقالیب زمان و ناپائداری جهان

دلا نظارهٔ دار فنا کن — درین گلشن بعبرت چشم وا کن

فکم من بارعٍ نال المعالی — وافنی العمرَ فی کسب الکمال

وکم من فیلسوفٍ لوذعیٍ — ونباضٍ یفوق ابا علیٍ

وکم من مفلقٍ طلقٍ فصیحٍ — له شعرٌ کانفاس المسیحِ

وکم من عاشقٍ یشکو الحبیبا — وکم من شادنٍ صاد اللبیبا

اسیل الخدِ ذی الکف الخضیب — رشیق القدِ کالغصن الرطیب

وکم من مسندٍ بملكٍ مطاعٍ — وکم من باسلٍ بطلٍ شجاعِ

اتاهم امرُ ربهمُ الجلیلِ — فجدلهم کاعجازِ النخیل

فباتوا فی مضاجعهم نیاما — وکم ترکوا الارامل والیتامی

وما اغناهمُ الباسُ الشدید — ولم یحفظهم قصرٌ مشیدٌ

کأین من جنودٍ فی لحودٍ — بلا مسهن دودٌ بعد خود

وکم من اعینٍ تحت الاراضی — عیونٍ نرجسیاتٍ مراضٍ

اما بلغتك اخبارٌ صحاح — فراعنةٌ اقاموا ثم راحوا

قصور عالیات خالیات
ودور حاکیات باکیات

ألم یکسب قلوبکم اعتبارا
فهل أنتم رقود او سکاری

أأنتم مبعدون عن البلایا
الیس تنالکم أیدی المنایا

لم یقرع صماخکم عویل
اما والله قد حان الرحیل

فنحن ومن مضی شرع سوا
وان الدهر لیس له وفاء

ز پیش اخر همین چرخ و زمین بود
همین آرام گاه اولین بود

چه پیش آمد سلاطین شمارا
چه شد اسکندر و جمشید و دارا

کجا شداد و کو فرعون و هامان
که میگشتند مست و خرامان

لقد بلغت نفوسهم مناها
فما بال القری ماذا دهاها

چه دیدند از جلال کبریائی
که لب بستند از لاف خدائی

ز عز و شان شان نبود نشانی
بجز خاکی و مشت استخوانی

بسا خورشید سیمایان مه رو
بسا گل پیکران یاسمن بو

بسا شیرین لبان شکرین لب
بسا زرین قبای سیم غبغب

که بر دست اجل ساغر کشیدند
قمیصی از کفن در بر کشیدند

شد آخر دور آن غنچه دهن ها
نماند آن میکشی ها گل شدن ها

شمیم وصل یاران وطن کو
خرام آن غزالان ختن کو

چه شد آن عشوه و خود کامی شان
چه شد آن نرگس بادامی شان

چو بلبل بود هر یک چهره زن دوش — شدند امروز مثل غنچه خاموش

فهل فی القبر من خلٍّ ودودٍ — یجالسهم سوی نملٍ ودودٍ

هی الدنیا تدمر مترفیها — ولا تبقی فقیها او سفیها

تغادر کل حیٍّ لا تغادر — من الحی الاکابر والاصاغر

گذشتند از جهان این نامرادان — بهشتی طلعتان حوری نژادان

بگردن بسته زینها تهمتی چند — ز دنیا برده با خود حسرتی چند

دل این گلعذاران داغدار است — بزیر خاک گویا لاله زار است

خس و خار است در گیسوی ایشان — بود گل وسمه برابروی ایشان

وجوهٌ خافیاتٌ بالحجاب — نجومٌ غائراتٌ فی التراب

لبی چون لعل و دندانی چو گوهر — میان حقهٔ خاکست یکسر

تمام اعضا پریشان همچو سنبل — تو گوئی ریخت از هم دستهٔ گل

فلک از خون آن گلگون قبایان — حنای از شفق دارد نمایان

بزیر چرخ آرامست مشکل — شب و روزست بشکن بشکن دل

فمرادک ان تسر ولا تساء — کانک لا تحب لک البقاء

فلک را نیست صبح و شام آرام — چه میخواهی تو از ایام آرام

متاع چرخ جز یک قرص نان نیست — بغیر از کهکشان مشت گهر نیست

همینست از ازل سیم و زر او — تو مال تازه خواهی از بر او

نه فکر جنت و نے نار داری
ہواے درہم و دینار داری

تفکر باللیالی لا تنام
الم تعلم لکل غد طعام

سحر تا شام خوابست و خیالست
چه حالست اے دل غافل چه حالست

بخاطر دار مقراض اجل را
که بر در رشته طول امل را

ز ایامش چه حظ سالکین است
که بعد از ماه مهرش سال کین است

الا ما اصدق النفس الکذوبا
اتبعد عنی الاجل القریبا

تمنینا علی الله الامانی
وخلنا دار دنیا دار الامان

فبینا نحن فی قیل وقال
اذا عقل اللسان عن المقال

فلم نقدر علی ذکر وهمس
اذا الافواه قد خشیت برمس

بیا کاری بکن بیهودگی چیست
بزن فریاد این آسودگی چیست

غنی آن راز دار و محرم من
انیس و همصفیر و همدم من

جلیس من ببزم نکته دانی
ردیف من بوقت شعر خوانی

که لذت یاب میشد از کلامم
کلامش بود چون شکر بکامم

بذوقش کرده ام نظم فرائد
بشوقش گفته ام چندین قصائد

بگوشش میرسانیدم در ناب
بوصلش گفتمی فصلی ز هر باب

گہے معنی ز من الفاظ از وے
گہے چشم از من و الحاظ از وے

بسیر راه دین همراه من بود
تصانیفش تماشا گاه من بود

سحرگاهان چو باد صبحگاهی
رسیدش یک بیک پیک الهی

چو شمع از انجمن ناگاه برخاست
زمن چون شمع دود آه برخاست

تمام شب چو بلبل بود در جوش
سحر شد چون چراغ صبح خاموش

بکنج خاک جا شد از برایش
بچشم پر صفا خالیست جایش

از و دی بود با من همزبانی
من و امروز بے او نوحه خوانی

زمرگ همدمان افتاده غلغل
عَفَاكَ اللّٰهُ عَنْ هٰذَا التَّغَافُل

بده غم را بخود راهے خدارا
فغانے نالهٔ آهے خدارا

شنیدی هم این رفت و فلان رفت
نکردی فکر زاد و کاروان رفت

جهانے میکند فریاد و زاری
فغان از خواب سنگینی که داری

اجل چون سیل می آید شتابان
تو داری فکر گلگشت خیابان

چه خواهی از بهار زندگانی
که گل ناکرده میگردد خزانی

چه داری شوق تعمیر عمارت
خیالی باید از سنگ مزارت

مناز ار بوستانی سازی اینجا
خوش است ار یاد و کانی سازی اینجا

ترا گر منزل و ماوی بهشت است
چه غم از کوچهٔ دنیا که زشت است

دگر دوزخ بود مسکن برایت
چه سود اینجا ازین بستان سرایت

اگر این رهگذر ویرانه باشد
مقام غصه و سودا نباشد

بکن فکر سرای جاودانی
که آنجا تا ابد باید بمانی

بیا یا ما اگر داری دماغی اگر گیریم از ره و منزل سراغی

ببرس از خانه پر گرد و خاکت مکدر گر نگردد طبع پاکت

سر و حشمت که پر چشم و غرور است بدان کاین هر دو جای گرم و مور است

چسان خوش آیدت فرش و نمد نیست چراغی در شبستان لحد نیست

الام تثنیة فی منیة الامل بی و تحسب دهرنا دار الامان

و ان ورائنا یوما عصیبا و یوما یجعل الولدان شیبا

سیه شد نامه اعمال عباس چه خواهد شد خدایا حال عباس

تنی دارم ضعیفی ناتوانی چو تار عنکبوتش استخوانی

فیا ویلاه من ماء الصدید و آها من مقامع من حدید

زد آتش در من این نفس از خطاها زلال رحمتی خواهم خدایا

بده آبی که کامی تشنه دارم ضعیفم تاب این آتش ندارم

خاتمه فسانه در حال ابنای زمانه

بس ای اسید دگر جای سخن نیست که گوش خلق شنوای سخن نیست

ز وعظ و پند یاران را اثر کو بخاک شوره باران را اثر کو

بغیر از فکر زر زینها چه خواهی ز مجنون جز غم لیلی چه خواهی

حدیث چند زیب خامه تست که رشک نقش چین این نامه تست

نیاید معنی لفظی به تحریر — که وزن و قافیه قید است و زنجیر
نوشتم حاصل معنی در اشعار — تصرف رفت لیکن کم نه بسیار
نیم پُر در سر رنگین بیانی — نخواهد غازه کش حسن معانی
بود ذوق خداداد ام در تفنن — نه شاگردم نه استادم در تفنن
گرت لطف خداوند نگاه است — نظر بر این و آن کردن گناه است
مدار از هیچ کس امید و بیمے — که بس باشد خداوند کریمے
مترس از خار و منکر جانب گل — توکل کن توکل کن توکل
ز دیوان شریف سرور دین — درینجا یک دو بیت آمد به تضمین
لَنقلُ الصَّخرِ من قُلَلِ الجبالِ — اَحبُّ اِلیَّ من مِننِ الرِّجالِ
فکم لِلّٰہِ من لطفٍ خفیٍّ — یَدِقُّ خفاہُ عن فهمِ الذّکی
فرح بخش است لطف کردگاری — طرب افزاست این باد بهاری
تو سید چون گل پژمرده منشین — ز خار طعن خلق آزرده منشین
اگر مشک ختن خود سوده باشی — ز طعن خلق زخمی بوده باشی
کلامت گر همه عقد لآل است — بر بدگوهران کم از سفال است
توانی شد بحکمت همچو لقمان — ولی درد حسد را نیست درمان
بغیر از عیب جوئی شان هنر نیست — ولی زین اهل دانش را ضرر نیست
شوند آزرده زین عالی وقاران — نمی رنجند چندان خاکساران

اگر کسی کاندر سر توقیر گردد
دلش رنجیده از تحقیر گردد

هر آنکس کز جهان آزاده باشد
بزیر هر قدم افتاده باشد

اِذا احاولتَ فی النّاسِ ارتفاعًا
فعِندَ اللهِ یَزدادُ اتّضاعًا

ومَن رامَ التواضعَ للاِلٰهِ
تعزّزَ فی الانامِ بلا اشتباہٖ

نیم دستار تا بر سر گذارند
کم از نعلم که پا بر سر گذارند

اگر در رتبه چون افلاک باشی
بباید کز تواضع خاک باشی

چو حسن خلق در محشر برآید
زاعمال دگر سنگین تر آید

مجو الفت زیاران جفاجو
چو عزت جوی از پیش خدا جو

مشو مغرور بر اکرام ایشان
مشو مغموم از دشنام ایشان

که این هر یک متاعی هست کاسد
نمیخیزد مگر از قصد فاسد

گهی از عرش قدرت بگذرانند
که تا مقصود بر کرسی نشانند

بگو من کیستم غیر از کف خاک
چه نسبت خاک را با عالم پاک

نشد مطلب چو از تعظیم حاصل
بگیرندت بخاشاک مزابل

بگو گر من سفالم در طلا ایم
نباشد کار الا با خدایم

مرا گر او خریداری نماید
مس قلبم طلا کاری نماید

مرا با نفس خود از بسکه جنگ است
بجنگ دیگرانم عرصه تنگ است

اگر متکبری ور خاکساری
نیابی از عدو جز دل فگاری

تو جدّ و جهد در علم ادب کن — رضای خالق خود را طلب کن

که خوشنودی حق در کار باشد — رضای مردمان دشوار باشد

ولو طابَ امرُ افعالهُ وقولهُ — لقالَ النّاسُ فیهِ لو و لولا

محالست از زبان خلق رستن — ز خوب و زشت باید چشم بستن

اگر در عقل باشی چون فلاطون — بگویندت که مجنونست مجنون

وگر پیوسته در ذکر خدای — بخوانندت ریاکار و مرائی

نه تنها سینه ام زیشان فگارست — که هر شاخ گل اینجا خار دارست

بود هر جا نگاهی بدسگالی — کمالی یا جمالی یا کمالی

عسل در کام ایشان تلخ باشد — صباح غره شام سلخ باشد

سخن را پیش رو یارا ندارند — روند و پشت سر غوغا بر آرند

نهان تا خسرو خاور نگردد — بیان جولانگه شپّر نگردد

مگر شد تخته بازار مروت — که پیدا نیست آثار مروت

جفا خود کرده چون مظلوم نالند — ز خون محسنان گلگونه مالند

ز نام مرده قومی مژده یابند — پی تغسیل و تکفینش شتابند

سر قبرش بشکل منکر آیند — چو نباشان پی اخذ و جبر آیند

یکی بر تربتش گل می فشاند — یکی بنشسته تا تلقین نخواند

یکی اوراق چند آورده در کف — که خواند سوره مصحف مصحف

از حبیب بارو بسوئے خانۂ او — چو سیل آیند در ویرانۂ او
گر بیا تہائے اقوامش بگیرند — چو سگ ے امان ایتامش بگیرند
کہ ما برگ کنار آوردہ بودیم — چراغے بر مزار آوردہ بودیم
پسندارید زائد این ثمن را — گران باید گرفت آخر کفن را
دل شان سخت تر از قلب حارث — نمیسوزد ز آہ گرم وارث
ز حال میت ایشان را خبر نیست — ز شور ماتمش در دل اثر نیست
غمے از ضغطۂ گورش ندارند — گلوے اقربائش می فشارند
بجوید بایع اصل واتفاقش — بخواہد مشتری غصب متاعش
غنی از پاسبان گیرد زر و سیم — غلام از خواجہ دارد چشم تعظیم
چنان شد قدر مردان کمتر از زن — کہ نان و نفقہ خواہد شوہر از زن
پدر از رنجش فرزند عاق است — بحکم زوجہ بر شوہر طلاق است
نماید مرغ باگل دشمنیہا — کند حربا بخور چشمک زنیہا
دل اشراف از اجلاف خونست — زمین در جوش و گردون در سکونست
وفا بر بال عنقا رفتہ در قاف — زمین شد لالہ زار از خون انصاف
چو مکتوبے رسد از غمگسارے — نشیند بر دل از خطش غبارے
مخواہ از یار جز بار الم ہیچ — مجو از خال و عم در حال غم ہیچ
شود گر صورت غم سورت غم — رود در خواندنش دین تو در دم

وگر خال لب شیرین بود خال — لب خسرو بود از بوسه تبخال

بود حق جوار ایذا رسانی — خمیر دوستی شد بدگمانی

مگو خوبش که او چون بش بخواند — مخوان جارش که او خارش بخواند

چو صد محمل بود نیک و یکی بد — همان یکے را بود ترجیح بر صد

زهجران تو یاران را الم نیست — ترا از وصلت شان چاره هم نیست

گشندت سوی خود خواهی نخواهی — برندت دوش بر دوش تباهی

ربایند از دلت نور و صفا را — ستانید از تو عمر بی بها را

تو دل با یار دار و دست در کار — بگردش باش سرگردان چو پرکار

مشو غافل دمی از جستجویش — برو هر جا ولیکن رو بسویش

محیط از نقطه گر دور است بنگر — بود از هر طرف بعدش برابر

دلا از هر طرف بالغ نظر باش — ز عالم چشم پوش و با بصر باش

که هر کس چشم بندد دوربینست — همانا دولت در بسته اینست

اگر آن ماه مهمان تو باشد — فروغی در شبستان تو باشد

تمامی ذره‌ها روشن نماید — جهان چون وادی ایمن نماید

ترا گر انس با الله باشد — توحش از گدا و شاه باشد

شنیدم حضرت موسی بن عمران — کلیم و راز دار حق سبحان

شرف اندوخت چون از خلوت خاص — بسی لذت کشید از صحبت خاص

حلاوت یافت چندان از مناجات | که کامش تلخ میشد از حکایات
دگر چون با کسے کردی تکلم | بهم میزد دلش از حرف مردم
تو مست اختلاط این و آنی | مذاق بادهٔ وحدت چه دانی
بصحبت عمر در غفلت سر آید | تو پنداری کز ان کاری بر آید
بجز ترشی مجو از روی دونان | که باشد سرکه بر ابروی دونان
ز دست شان که فیض است آرزویت | نریزد هیچ الا آبرویت
مکش آزار بر امید موهوم | کزین آغاز انجام است معلوم
نباید نقد دین از دست دادن | نظر بر نسیهٔ دنیا کشادن
ترا بس اینقدر رغبت بدنیا | که دنیا دار را باشد بعقبی
ز دینت میبرد دلهاے ایشان | تو هم بگریز از دنیاے ایشان
مکن افراط هم در بعد و دوری | فَاِنَّ الْخَیْرَ فِی وَسْطِ الْاُمُوْرِ
نه بر نزدیک باشی و نه پر دور | که زهد خشک چون حرص است محظور
بیار آتش که شمعے بر فروزی | مرو نزدیک آن چندانکه سوزی
لب وادی مقام احتیاط است | نه جاے بزم عیش و اختلاط است
جهان دریاے خونخوار است ایدل | بساحل تشنه ماندن نیز مشکل
برو در بحر تا گوهر بر آری | ولیکن زود باید سر بر آری
بخلوت با خدا باش و دل خویش | کسے را ره مده در محفل خویش

چو در فکر بت دنیا نشینی　　چه حاصل گر بمسجد ها نشینی
بصحبت طرح کن ترد و فا را　　ز قرب شان بجو قرب خدا را
برو در جمعه و عید و جماعت　　بکن اسلام و ملت را اشاعت
بخلوت نعره چون بلبل تو انزد　　بصحبت خنده مثل گل تو انزد
اگر در دل نباشد قصد قربت　　نه خلوت بهره میبخشد نه صحبت
بدان ادخل در طاعات دل نیست　　که در تعمیر جنت کار گل نیست
قبا در بر بکن یا در عبا باش　　بهر رنگی که باشی با خدا باش
مده بیرون غم و سوز نهان را　　بمحفل در گلو بشکن فغان را
بزیر خنده برکش مد آهی　　مجو جز حق بر این مطلب گواهی
بر آر از دل به محفل آه شبگیر　　ولے خاموش مثل شمع تصویر
بظاهر محفل عشرت بپا کن　　بباطن گریه از خوف خدا کن
نمک بر زخم دل میپاش و میخند　　بسان زخم گریان باش و میخند
ثمر باید که همچون نخل باشی　　نه در بخل و خشونت نخل باشی
ولکن بالا زنی در انجمنها　　بچشم کم مبین در کفش کنها
اگر روشن چراغ دودمانی　　ولکن مانند شمع آتش زبانی
ز الواح شرافت ناخوانده ابجد　　مخوان تقویم پارین اب و جد
که گفتت هاشمی یا فاطمی باش　　ز هر قومی که باشی آدمی باش

کمال آدمی غیر از هنر چیست — نمی پرسند آدم را پدر کیست
صدف را از گهر فضل و شرف نیست — گهر را هیچ نقصان از صدف نیست
مکن پیهم وضو از آب زمزم — بشو دست دل از دینار و درهم
مریز از بهر دنیا آبرویت — که آب رفته کی آید بجویت
باین رسوائی و گمرائی تو — چه سود از شیخی و ملائی تو
چه نازشی زینکه ما والانژادیم — جهان را بند کان خانه زادیم
با آقائی نگردد بنده فائق — دلش آزاد باید از علائق
تو ای دل طائر طوبای قدسی — همای کنگر والای قدسی
ترا قید خرد جائی قفس هست — که در وی تنگ گیری هر نفس هست
برون شو زین قفس گر میتوانی — دران تا کی ز حسرت پر فشانی
کن از عشق و جنون سامان صحرا — برین آتش بزن دامان صحرا
مرو چون خار در دامان عالم — بکش دامن ز خارستان عالم
عنان نفس را از دست مگذار — بترس از گیر و دار رب قهار
مگر بس نیست قید زندگانی — که بعد از مرگ هم محبوس مانی
بیکدم کز دو عالم چشم بستی — چو خواب آید خیال حق پرستی
جبین گر بر در حق سوده باشی — ز سودای جهان آسوده باشی
چو نتوانی که در راهش بمیری — پس از گردش کفن با خود بگیری

بہر ذرات درگاہ صمد را
چراغان کن شبستان محمد را

چو ہمراہ است جان اغدارے
نباشد حاجت شمع مزارے

دولت از علم گر پر نور باشد
مزارت جلوہ گاہ طور باشد

سَلِ العُلَماءَ کسباً لِلکَمالِ
فَاِنَّ العِلمَ یَکمُلُ بالسُّؤالِ

وَلا تبخل بما اَتاکَ مولاکَ
اِذا استعطاکَ ذُو فہمٍ وادراکٍ

وحدِّثہُم بِلخبار تبعہا
فَاِنَّ الخَیرَ کُلَّ الخیرِ فیہا

مشو نازان بہ تحصیل کمالے
کہ باشد ہر کمالے را زوالے

تم گردون فلاطونے ندارد
سلوک دہر قانونے ندارد

فما من شائمٍ الّا وینقص
وما من عالمٍ الّا وقد خُصّ

ز علم بے عمل ہم پر حذر باش
زہر پندے کہ گوی بہرہ ور باش

چو تاثیرے نباشد در کلامت
مکن بر سامعین چندین ملامت

ترا چون از کلام خود خبر نیست
پس از تو یا تو کس رنج دیگر نیست

مرو بر دحت بسیار جاہل
کہ عاقل کے پسند دکار جاہل

تعانق چون کمند گردد گلوگیر
بپا افتد کہ گردی پا بہ زنجیر

انیس و ہمنشین اہل دین باش
وگرنہ بیکس و بے ہمنشین باش

مشو مخلوط با جہال گاہے
کہ مطعون میکنندت بیگناہے

اگر صد تیر در پہلو نشیند
ازان بہتر کہ یک بدخو نشیند

ز دنیا وز دنیا دار بگذر … بگو دندان سگ با گوشت خر
دو قانع را نباشد جنگ باهم … نه جنگد قانعے یا طامعے هم
ولے گر هر دو اهل حرص و آزند … برائے اخذ و جر جانها بیازند
رسید گر ز دنیا میگریزی … چرا با اهل دنیا می ستیزی
نباشد گر سر مال و متاعت … چرا آموزی ایشانرا قناعت
و گر خواهم حریص مال و جاهی … بده انصاف پس تنها چه خواهی
بلکه خواهی که زر را واگذارند … بدست آید ترا مالیکه دارند
اَبَا عَبَّاسُ اَشْقَى الْاَشْقِيَاءِ … لَقَدْ ضَيَّعْتَ اِرْثَ الْاَنْبِيَاءِ
اَخَذْتَ الْعِلْمَ مِنْ اٰلِ الرَّسُوْلِ … وَكُنْتَ ضِيَاءَ مِشْكٰوةِ الْبَتُوْلِ
وَلٰكِنْ قَدْ قَلَبْتَ الْعِلْمَ جَهْلًا … كَاَنَّكَ لَمْ تَكُنْ لِلْفَضْلِ اَهْلًا
تُخَالِفُ اَمْرَ ذِي الْعَرْشِ الْمَجِيْدِ … وَتَقْفُوْا اِثْرَ شَيْطَانٍ مَرِيْدِ
لکسے در کلبۂ احزان درویش … بغیر از اذن نگذارد قدم پیش
تو تا گشته رضا جوے الهی … بهشت جاودانش را چه خواهی
کجا درگاه سلطان و کجا من … جنابش پاک و من آلوده دامن
اَرَانِيْ فِي الْوَرٰى يَوْمَ الْقِيَامِ … هَلَكْتُ وَقَدْ نَجَا كُلُّ الْاَنَامِ
بیا قطع نظر زین درد سر کن … نظر کن بر گناه و ناله سر کن
گرفتم مهلت از شیطان نداری … که کار و بار جز عصیان نداری

ولی شرم و حیا فرصت نخواهد
کشیدن آه را فرصت نخواهد

بنا چاری اگر شد عمر ضایع
ز حسرت خوردن آخر چیست نافع

زدی بر خاک جا بیجا سخن را
شکستی قدر این در عدن را

گهرهای فراوانی ادی از دست
بریز اشکی که آن هم دانه هست

متاع توبه ارزان ست امروز
کشادہ بابش آسانست امروز

شود دروازه اش مسدود فردا
بود گنجینه اش مفقود فردا

بگیر امروز و فردا کن تجارت
که تا محفوظ باشی از خسارت

ان استغفرت ربک مستقیما
وجدت الله غفارا مقیما

طرب خیز است یا د صبحگاهی
بیا مطرب بکن ذکر الٰهی

مناجات مشتمل بر بعض مضامین و علامات حزینه

الها پادشاها کردگارا
کریم الصفح فکاک الاسارا

ترا در هر مکان فریاد کردم
ترا هر گاه و بیگه یاد کردم

اگر گوشی دهی بر نالهٔ من
بہ بخشی جرم چندین سالهٔ من

که بسیار است ای مولا خطایم
ولیکن کم بود شرم و حیایم

عذاب و دهشت و خوف و تباهی
چها در پیش دارم یا الٰهی

گدا این زان خطر‌ها یاد دارم
چه بر طاق فراموشی گذارم

بجز موت ار نبودی هیچ ما را ۔ همین بود هست کافی کردگارا

ولے چندین بلاهاے دگر هست ۔ که از زهر اجل هم تلخ تر هست

الهی تا کجا غافل نشستن ۔ پیاپے توبه را بستن شکستن

نه از جرم و نه از عصیان حیاے ۔ نه بر عهد و نه بر پیمان وفاے

فیا غوثاه واغوثاه از نفس ۔ فغان از دست شیطان آه از نفس

ز دنیاے دنی فریاد یا رب ۔ که دین را امید هر برباد یا رب

خدایا گر چو من بیچارهٔ را ۔ فقیری خستهٔ آوارهٔ را

ز مهر و لطف شادان کرده باشی ۔ قبول از راه احسان کرده باشی

من بیچاره هم امیدوارم ۔ که رحمے آوری بر حال زارم

توئی کز در نراندی کافران را ۔ قبول از لطف کردی ساحران را

ز تو لطف و کرم پیوسته دیدم ۔ عطایا و نعم پیوسته دیدم

تو گر بر من نه بخشائے الهی ۔ که بخشد روز تنهائے الهی

نماند چون چراغے بر مزارم ۔ دران وحشت که باشد غمگسارم

میان خانهٔ تاریک و تارے ۔ نه همرازی نه همدردی نه یارے

بآن شان رفیع خود که داری ۔ بآن علم وسیع خود که داری

گنه چون پرسش عصیان چگویم ۔ ازین اعمال و زین ایمان چگویم

چسازم چون دل من خسته باشد ۔ چگویم چون زبانم بسته باشد

چو پرسی کاین گناهان کردهٔ تو / خلاف حکم قرآن کردهٔ تو
اگر گویم بلے بس کو فرارم / امان از عدل تو یارب ندارم
چسان از قهر و فرمانت گریزم / کجا لائے من بقربانت گریزم
وگر حاشا زنم پس یا الٰهی / ملائک شاهداند و خود گواهی
تو حاضر بودهٔ هر جا که بودم / تو ناظر بودهٔ هر جا که بودم
عیانے امن چسان بنهفته باشم / دروغے بیفروغے گفته باشم
بکار خویش حیرانم خدایا / مپرس از جرم و عصیانم خدایا
دران وقتیکه از مرقد برآیم / ذلیل و خوار اندر محشر آیم
ز عصیان دفترے در گردن من / غبار آلودهٔ و عریان تن من
به نزدیک تو تنها ایستاده / دو چشم از حیرت و دهشت کشاده
دو عالم سر بسر بیزار از من / پدر مادر پسر بیزار از من
تو رحمت کن بحال زارم آندم / که با غیر تو نبود کارم آندم
خدایا از سر تقصیر بگذر / ندارم عذر و نے تدبیر بگذر
بکن زان پیش رحم و مهر بر من / که باشد طوق و غل در دست و گردن
مرا زان پیش از رحمت بپوشان / که پوشانی لباس نار و قطران
در آندم جز تو یاور هیچکس نیست / که از تو مهربان تر هیچکس نیست

در طلب رحمت و شکر نعمت

الہی کو زبان عارفانہ | کہ از مدحیت سازم ترانہ
لسانٌ کالٌ لن یستطیعا | ثناءٌ یبلغُ السقفَ الرفیعا
جبین در سجدہ از خجلت عرقناک | کمال عارفانت ما عرفناک
حریم خاص باب جنت تو | سبیل عام آب رحمت تو
مصلی از قیامے و از قعودے | بیابد دولت دار الخلودے
چو صائم باز ماند از اکل و آبے | بخوابے میدہند اور اثوابے
بہ تسبیحات و تہلیلات چندے | بنا آنجا شود قیصر بلندے
چو یک خرما دہد مومن گدا را | بگیرد نعمت نا منتہا را
رساند راحتے مومن بمومن | شود از محنت آن روز ایمن
چو نیکی کرد کس با اقربایش | مہیا میکنی اجر از برایش
بگیرد بوسہ فرزند بابش | تو از لطف و کرم بخشی ثوابش
خورد گر لقمہ کافتادہ باشد | ز نیران سقر آزادہ باشد
اگر انگشتری پوشیدہ در دست | وگر با دوست گرد دوست بر دست
اگر با زوجۂ خود واکشیدہ | وگر از متعہ لذت ہا کشیدہ
تو اجرش میدہی اے من فدایت | زہے فضل و خہے بذل و عنایت

خدایا این کدامین خدمت تست | سراسر در دو عالم نعمت تست
کنیز و بنده کز من بهتر انند | ز فرمانت مرا فرمان بر انند
مرا فرمان ده شان کردهٔ تو | خداوندا چه احسان کرده تو
زمین انجا که باشد فرش عاشش | بحد اعتدال آمد قوامش
نه شل نرم چندانکه پا در وی نماند | نه چندان سخت تا ایذا رساند
هوا و آتش و آب و زمین هم | کز ینها هر یک آمد جان آدم
هوا را یکدم ار نبود وزیدن | شود مشکل نفس ما را کشیدن
و گر آبی بگنجه در کف آید | بوقت تشنگی ارزان نماید
بنار و ارض آسایش تمام است | که خواب و خور جدا زینها حرام است
ولی ارزانی زینها چنانست | که در هر وقت و هر جا رایگانست
وَمَا اشْتَدَّتْ بِهِ حَاجُ الانام | فَمَوْضُوعٌ عَلَى طَرَفِ الثُّمَامِ
وَاَعْلَى قِيمَةً ادنى النعيم | كَذَلِكَ صَنْعَةُ الله الكريم
اِلٰهِي اِنَّ اَفْضَلَ مَا يَرُومُ | مِنَ النَّعْمَاءِ نَعْمَاءٌ تَدُومُ
وَاِنَّ اَهَمَّ حَاجَاتِي رِضَاكَا | وَكُلُّ مُهِمَّةٍ فَرْعٌ لِذَاكَا
فَهَبْنِي ذَاكَ فِي الْيَوْمِ الْعَظِيمِ | وَعَامِلْنِي عَلَى النَّهْجِ الْقَدِيمِ
فَقَدِ اسْتَاهَلْتُ يَا رَبِّ الْعِقَابَا | وَبِالْحِجَانِ اَسْتَعْطِي الثَّوَابَا
بما گر روضهٔ رضوان فروشی | بیک عالم عمل ارزان فروشی

وجه آنکه کود ... و بیکار و بیمار ... ولا تعلل ... عن اعرابی حاذق

وگر آن باغ را قیمت نخواهی — خطاکاران گدایند و تو شاهی
اگر خواهی بها آنرا بها کو — وگر بخشش نمایی بخش ما کو
اگر طاعت سزاوار تو باید — ز خاصان همچنین طاعت نیاید
وگر با فضل و احسان تو کار است — دل آواره هم امیدوار است
بهشت بیش قیمت تاب من نیست — تب و تاب سقر را تاب من نیست
الهی اجعل ثوابک لی خبیصا — فانی واقع فی حیص بیصا
نباشد شیوهٔ مهمان سلطان — که آرد نان خود در خوان سلطان
نکردم کار تا اجرت بگیرم — بدریوزه مسکینم فقیرم
ایا من یغفر الذنب الکثیرا — ویا من یقبل العمل الیسیرا
ببین بدکاری بسیار ما را — که سازد لطف اندک کار ما را
الهی ان اعضائی ضعیفه — وامعائی والاحشائی سخیفه
اتصلینی غدا نار الجحیم — وتسقینی من الماء الحمیم
الهی لست ادری ما ترید — ولا انی شقی او سعید
مرا خوگر باحسان کرده تو — بناز و نعمتم پرورده تو
ز چشم خلق میپوشی خطایم — حفاظت میکنی از هر بلایم
باحسان تو چون گشتم بدآموز — غم فردا نخوردم مطلق امروز
چو اکنون رو براه آن جهانم — طلبگار بهشتم با تو دایم

فغان گر دعوتم رد کرده باشی   برای دوزخم پرورده باشی

تو کاش امروز میکردی خرابم   همین جا میفگندی در عذابم

که رنج و درد دنیا پر ضرر نیست   زمان شد تش هم اینقدر نیست

غم عقبی کز ان لها دو نیم است   طویل ست و الیم ست و عظیم ست

ز بس نازک دلے در سینه دارم   در اینجا هم شکیبائی ندارم

چسان میسوزم از تب الهی   که سوزد در میان تابه ماهی

بماند کس رنج و آزاری که دارم   طپد در بر دل زاری که دارم

خدایا کردگارا مشکل اینست   که محنتها ست در پیش و دل اینست

اے یا طبیباً لِلقلوب   و یا من یرتجی عند الکروب

توی مرهم رسان دلفگاران   توی درمان درد بے قراران

خوشت می باید آه و سوز و زاری   دعا را از عبادت بیشماری

شود مسدود شب درهای شاهان   که بر گردند بیدل داد خواهان

تو جویای که آیا سائلے هست   بسوی حضرت ما مائلے هست

بیاید تا بیامرزم خطایش   بخواند تا بر آرم مدعایش

خوشا آنکس که خیزد در دل شب   طپد مثل جرس در محمل شب

بود ذکر تو حلوای لب او   شوی مشغول یا رب یا رب او

اگر خواند ترا لبیک گوئی   و گر گرید گناهانش بشوئی

خدایا این منم خاک ره تو　　جبین بنهاده ام بر درگه تو
بسر آمد مه و سال جوانی　　نشد با تو میسر کامرانی
کنون چون قامت از پیری خمیدست　　نوید وصل تو چون ماه عیدست
الهی ان تفکیر الحمام　　و دهشة موقفی یوم القیام
یذوب مقلتی ملح السهاد　　و یحرم ناظری حلو الرقاد
ولی دیوانه مستی ندارم　　که بر یاد تو فریادے بر آرم
کشیدم آه لیکن پر شرر نیست　　فغان برداشتم اما اثر نیست
خداوندا بصدر آستانت　　بایوان رفیع عز و شانت
باخلاق و به اوصاف محمدؐ　　بجوش سینهٔ صاف محمدؐ
بجسم پاک و جان اطهر او　　به محراب و کتاب و منبر او
بحق چشم خون پالاے حیدر　　بیا رب یا رب شبهاے حیدر
به تسبیح و به تکبیر ید الله　　بحق آب شمشیر ید الله
به حق چشم دریا بار زهرا　　بدرد بازوے افگار زهرا
بحق جان غمناکے که او داشت　　بحق دامن پاکے که او داشت
بجان تشنگان کربلائی　　بخون نوجوانان کدائی
بآن سیمین تنان غرق آهن　　بآن لبهاے خشک العطش زن
بسوز خاک و خون افتاده گانت　　بشور سر بصحرا داده گانت

بایدٍ قد مُدِدنَ الی السّماءِ | واصواتٍ رُفِعنَ من البکاءِ
واَفئِدَةٍ تحترقُ من الخضوعِ | واَعیانٍ تفیضُ من الدّموعِ
بدرد سوگواران تو یا رب | بزخم دلفگاران تو یا رب
بنوک خار پاے رهروانت | بآواز دراے کاروانت
که می افگن بحال من نگاهے | بده تا شیر دراشکے و آهے
اثر بخش فغان من توی تو | طبیب درد جان من توی تو
من افتاده را رفعت تو دادی | پس از ذلت چنین عزت تو دادی
باعزاز توام خوانند مردم | تو خواندی گر مرا رانند مردم
تو بعد از تشنگی سیراب کردی | پس از پژمردگی شاداب کردی
دل افگار را مرهم تو دادی | تو دادی درد و درمان هم تو دادی
چگویم شکر نعمتها زبان کو | زبان گر هست یاراے بیان کو
زبان برگے زباغ حکمت تست | بیان نعمتت هم نعمت تست
الها بادشاها کردگارا | خبر دار نهان و آشکارا
حَمَلتُ من الذّنوبِ المُردیاتِ | علیٰ ظهری جبالاً راسیاتِ
ولے خواهان احسان جدیدم | که از عهد قدیم الطاف دیدم
الهی از تو جز احسان نیاید | ز من کارے بجز عصیان نیاید
رسد نیکی بمن از تو دمادم | ز من زشتی رود پیش تو پیهم

خدای من ملاذ و موئل من | مراد و مطلبی دارد دل من
اگر گویم چگویم شرمسارم | مجال گفتگو بیشت ندارم
وگر خاموش باشم کیست یارب | که از طرقم نماید عرض مطلب
بهان هنگام افغانم به تنگست | چو ساکت میشوم جانم به تنگست
وَلٰکِن قَدْ وَتَفَتْ علی اینّنی | که آگاه از ضمیر صامتینی
تو دانی مطلب من چیست یارب | نهان زیر لب من چیست یارب
همی ترسم ازین عذر و انابت | که نامقبول گردد از جنابت
نرفته ذوق عصیان از دل من | ازین توبه چه باشد حاصل من
تو دانائی و نقاد بصیری | اگر از علم و دقّت کار گیری
انابت در حساب جرم باشد | عبادت را عقاب جرم باشد
نه تنها من ز عصیان خوفناکم | حزین از دوری درگاه پاکم
شکستم توبه پیهم یا الهی | ندارم هیچ روی عذر خواهی
اگر عذری بیارم زان خطائیست | وگر بی توبه آیم بی حیائیست
بدرگاه تو من راهی ندارم | جز این درگاه درگاهی ندارم
بکار خویش حیرانم خدایا | بخوان از راه احسانم خدایا
ندارم جز تو کس پیش که نالم | توئی فریادرس پیش که نالم
مرا نبود سر زرین کلاهی | ندارم رشک تاج و تخت شاهی

چہ کم از قہر قیصر خائف تا ہم | نیاید دار دارا او زنگاہم

شدا فسر گر در راہ رہروانت | سر بریں من ز سنگ آستانت

الٰہی مر ربّی حابی رثّی | و انت اجلھم علما بحالی

رثی مرجان لی خصما مبینا | و انک انت ارحم راحمینا

الٰھی بالنبی الہاشمی | و فاطمۃ و مولانا علی

و بالحسن الزکی و بالحسین | فکن لی حافظا عن کل شین

اقدم ھؤلاء الیک ربی | لتعفو سیدی عن کل ذنب

علمت بحاجتی یاذا الجلال | و علمک قد کفانی عن سوال

حسین لم ازدہ لاجل حینی | الٰھی فاقض دینی بالحسین

ملاذ و منتہائے من توئی تو | مراد و مدعائے من توئی تو

مرا یارب ازین محنت رہا کن | عزادار شہید کربلا کن

ختم کلام بر ذکر جناب سیدالشہدا علیہ السلام و مدح استاد علام

سلام بالرواح و بالغداۃ | علی الممنوع من ماء الفرات

علی محبوب خیر المرسلینا | اب الغر الکرام الافضلینا

علی المذبوح من طرف القفاء | و مسلوب العمامۃ و الرداء

علی النفس التی ذاقت حماما | علی الکبد التی شویت واما

فاها من جسوم ذابلات   بکی طیر علیها فی الفلات
بنفسی فاطمیات سبایا   بلا حجب علی ظهر المطایا
جگر از نقل این غم میخراشد   عجب چشمیکه اینها دیده باشد
کشیدند اهلبیت آن ظلمها را   که یارای شنیدن نیست مارا
اعینی لا تضنی بالبکاء   علی الجسم المرمل بالدماء
بثغر مصه شفة الرسول   وصدر ضمه حجر البتول
عقیق البحر ام عبرات عینی   جرت لمصاب مولانا الحسین
مضی فرداً فداه ابی و امی   وقد افناه غم بعد غم
جریحا بالسیوف و بالسهام   وحیداً عن اقاربه الکرام
رأی فی الطف یوسفه قتیلا   فصابر بعده صبراً جمیلا
فریداً وهو منقطع القرین   لقد جعلوه مقطوع الوتین
فصار الجسم فی جرح صمیم   وابرد بالکریم الی اللئیم
لقد جلت مصیبته علینا   فنبکی والحسینا واحسینا
شهید شاب تربته الشفاء   ویقبل تحت قبته الدعاء
ولم یجعل له قبلا سمی   ولکن من خلائفه تقی
یوافقه اسمه من غیر فرق   وفاح شذاه فی غرب و شرق
حسین آن آفتاب خاور علم   کلامش آب و تاب گوهر علم

مدادش بهتر از خون شهیدان
طراز نامهٔ روسفیدان

ز فیضش مسکن اسلام آباد
ز عقلش خرمن اوهام برباد

جمالش مایهٔ انوار ایمان
کمالش یوسف بازار ایمان

خصالش نافهٔ مشک تتار است
ز اخلاق محمد یادگار است

برفعت چرخ اطلس مسند او
هنوز از خاکساری خم قد او

بوعظ و درس و فتوا و عبادت
به تصنیف و تمریض و عیادت

بانجاح مرام دلفگاران
باعزاز مقام خاکساران

فراغ از صبح تا شامش نباشد
ز شب تا روز آرامش نباشد

فقیهٌ کاملٌ فردٌ وحیدٌ
مجیدٌ مدّه حبرٌ مجیدٌ

تَبَحَّرَ فی الاُصُول وفی الفُرُوع
وبَالَغَ فِی التواضع والخضوع

لَهٗ نورٌ تفتّقَ فِی البلاد
واشرقَ فی سماءِ الاجتهاد

وَفوقَ جبینِهٖ اَثَرُ السجود
کنجمٍ ساطعٍ عند الصعود

لَهٗ خُلُقٌ عظیمٌ کالنبی
وطبعٌ مُذهِشٌ لابی علی

یَفُوزُ مِنَ النکاتِ بفکر ساعة
بما یلهو بافکار الجماعة

ویدرک عند شغل دنیوی
خفایا العلم بالنظر الجلی

لہٗ نُکَت دقاق لا تبین
وحُور قاصراتُ الطرف عین

معارجُهٗ علی فلک الفخار
بَدَت کالشمس فی نصف النهار

اگر خورشید بر روی زمین است   همین است و همین است و همین است

بگیر از خامه اش چندانکه خواهی   در شهوار اسرار الهی

زفیضش خامه نهر سلسبیل ست   بدستش نامه بال جبرئیل است

ز دوزخ وا رهاند خدمت او   بهشت نقد باشد طلعت او

اَخَذْتُ بِاَزْرِهِ رُوحِی فِدَاهُ   وَاعلَمْ اَنَّ مَنْ رَفَضُوهُ تَاهُوا

اَمَا عَرَفُوا مَرَاتِبَهُ الرَّفِیعَة   وَلَولَاهُ لَمَا عَرَفُوا الشَّرِیعَة

لَقَدْ عَرَفُوا بِهِ النَّهْجَ السَّوِیَّا   وَبَعْدَ الْاَخْذِ عَنْهُ طَغَوا عُتِیَّا

فَذَرْهُمْ بِالضَّلَالَةِ یَعْمَهُونَا   وَاِنَّ لَهُمْ غَدًا ذُلًّا وَهُونَا

وَمَنْ ذَمُّوهُ تُسَدُّ حُهُ شِفَاهٌ   وَتَخْضَعُ دُونَ حَضْرَتِهِ جِبَاهٌ

لَقَدْ فَقَدَتْهُ عَیْنِی فِی الْبِعَادِ   فَفَدَا رَبِّی بِوَادِیهِ فُؤَادِی

اَلَا یَوْمٌ اُعَایِنُ فِیهِ حِینًا   کَیَوْمٍ لَا اَرَی فِیهِ حُسَیْنًا

فَاِنَّ لِقَاءَهُ اَقْصَی مُرَادِی   حَمَاهُ اللهُ عَنْ شَرِّ الْاَعَادِی

ندانم شیوهٔ مدحت گری را   بذکرش ختم کردم مثنوی را

سر لوح احسن با زیب و زین است   ولی حسن ختامش از حسین است

ندادم در ثنا سررشته از دست   که اول را باخر نسبتی هست

لقد اثنیت فی لفظٍ شهیٍ   علی العلمین من آل النبی

نه این مداحی اهل ضلال است   نه دولتخواهی ارباب مال است

أُحَيبابي عليكم بالدعاءِ | لمن أفنى الليالي في الخطاءِ
وقوموا تحتَ نخلتِهِ مليّا | تُساقِط فوقكم رُطَبًا جنيّا
كلوا مما أضفتكم احتسابا | وقولوا إن أصبتُ لقد أصابا
مَحَضتُ النصحَ فيها للبرايا | وقد بقيت خبايا في الزوايا
نگویم کلمهٔ تحسین بگویند | دعاء میکنم آمین بگویند
درین تصدیع چندان دردسر نیست | که آمین چار حرفی بیشتر نیست
الهی ان لی جلدًا رقیقا | الهی ان لی عظمًا دقیقا
أخاف علیه نیران الجحیم | وسوطَ عذابِ یدعی الخزی الالیم
یهدِّدُنی فؤادی بالقیمة | ولی نفسٌ تمنینی السلامة
لئن اخلقتُ (لئن سودت) وجهی بالخطایا | فبیِّضهُ (بالائمة العطایا) لسادات البرایا
الهی قد بلیتُ بما یعنی | ففرِّج واعفُ بالحسنین عنی
عصیتک فاستضأ بوجه غیری | ختمت الشعر فاختم لی بخیر

قطعه در تاریخ اختتام

چو از بهر معنی من از بهر اخوان | بصورت فشاندم گهرهای غلطان
ز آب لال سخن گوش شنوا | بسان صدف پر شد از آب نیسان
ز قحطان و قحط سال فصاحت | ز فیضم که در عدن یافت عدنان

قال الله تعالی فصب علیهم ربک سوط عذاب ای سوط عذاب ولکن هو العذاب ثم ضرب بالسوط ویقال النصیب ویقال عذاب ویقال شدة ویقال اسم سوط عذاب ۱۲ منه

بمعنی ست نور و بصورت ظلمت
بتاریخش بمصرع آمد ز کلکم

سطوری که چون شمع طورست رخشان
همین جاست سرچشمهٔ آب حیوان

صورة خط الناظم عفی عنه بسادته الاعاظم

خامهٔ این سرگشته بادیهٔ حیرانی، وافتادهٔ زاویهٔ هیچمدانی، از تبییض این نگارخانهٔ مانی، و ترویق این رحیق روحانی، یعنی آب زلال ترجمهٔ حدیث یونانی، بتاریخ نهم ربیع الاول که روز وفات خلیفهٔ ثانی، و یوم عید برادران ایمانیست در سنه یکهزار و دویست و پنجاه و شش بوقت خوش و ساعت دلکش فراغ یافت وانا اضعف الناس عباس بن علی بن جعفر حشرهم الله فی یوم الفزع الاکبر مع محمد
سید البشر وآله الغر الطهر وخصهم
بسلام اطیب واعطر من الکافور
والعنبر والتحیة احلی من
دم عسر واعذب
من زلال الکوثر

اختتام این مثنوی در اوائل ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش اتفاق افتاده و در مصرع تاریخ پنجاه و [illegible] چون از سنه پنجاه و شش دو ماه گذشته بود زیاده در شمار نیاوردیم و اگر خواهند اعتبار کنند مصرع را این طور بخوانند همین جاست سرچشمهٔ آب حیوان ۱۲ منه مدظله